187

بوی بهار و جام می شهام مجلس بکرد
گل هم بسر مستی چو من زر که بودش خرده شد

کم بود از خلق آنکه من شد باز پند در سخن
شیرینی گفتار او حلوای او کم کرده شد

املی که بود از سوز دل همچون چراغ افروخته
تا ماند دور از شمع خود مسکین عجب دلمرده

تا ترا آرزوی همنفسی با من شد
هر کجا همنفسی بود به من دشمن شد

در علاج دل بیمار که چون شمع بسوخت
سعی بسیار نمودیم دوا دشمن شد

بسکه اندیشه خالت ز دل من نرود
آخر این تخم بلا در دل من خرمن شد

خلق از دود دلش گمان شد که مرا خانه بسوخت
بسکه دود جگر سوخته بر روزن

هیچکس نیست که در گلشن مقصود نشد
املی سوخته دل بود که در گلخن شد

فیروزی بخت همه کس لعل تو بخشید
فیروزی ما بود که هرگز ندرخشید

چشم همه در راه تو مانند تو از ما
یک چشم زدن وقت ماهی چو عید

هرچند که دوری ز نظر ناید وصالت
هرگز نفسی از دل ما دور نگردید

بی داغ محبت نتوان رفت ز عالم
خوش وقت کسی کز چمن عمر گلی چید

جان بنده خلق خوش ساقیست که هرگز
از بی ادبی پای من مست نرنجید

املی رسی از عشق مجازی به حقیقت
گر بار به تحقیق شناسد نه به تقلید

نظاره بین که عاشق بیچاره میکند
جان داده همچو صورت و نظاره میکند

گرمی که کباب شدم [illegible]
آن چشم مست بین که جگر پاره میکند
چون آن لبم که مرا کشت و زنده کرد
صد غمزه [illegible] خونخواره میکند
گوی [illegible] ولی مدعی [illegible]
شیطان [illegible] آواره میکند
املی اگر جهان را گوید آفتاب
نسبت به آفتاب [illegible] میکند

هرچند که گفتیم غم دل سود ندارد
میسوزم و [illegible] دود ندارد
[illegible] کشنده عاشق خسته
کام دل [illegible] ندارد

از من که گذر کرد که چون لاله بدامن
داغی ز سرشک جگر آلود ندارد

از ناله بلبل چه شکسته دل شیدا
کاشفته سر غنچه داود ندارد

دل چشم پریشک انداز که از بهر تو عاشق
جان را چه وجودست که موجود ندارد

خوش باش کم هر بنده که در عشق خریدند
اندیشه سلطانی محمود ندارد

اهلی که چو پروانه شد از شمع تو سرمست
جز سوختن از وصل تو مقصود ندارد

صبر کن ای باغبان گاه نده بلبل بگذرد
خواری بلبل سر آید خوبی گل بگذرد

عشق فرما داد هزاران خسرو شیرین بهشت
حسن منعی چو که این حسن و تجمل بگذرد

گرچه دشوارست کار غم تو کل زر خندا
کار ما شاید با خلاص و توکل بگذرد

در بیابان فنا مجنون سرگردان عشق
کم نشد زان رو که کس را در تحمل

اهلی از جورش زبان بگشا تحمل با تو کی
چاره فریاد دست چون کار از تحمل بگذرد

فکر وصلت پیش من خیال مباد
کس در اندیشه محال مباد

در بر زاد مرد می شود
آدمیزاده را زوال مباد

گر نوشی بجای می خونم
خون من هرگزت حلال مباد

هیچ سری چو من به رسوایی
مست طفلان خورد سال

در وبالست دایم اختر عقل
کوکب عشق را وبال مباد

فتنه راه مرغ خاطر کس
دانه و دام زلف و خال مباد

در غم چو سنبل پریشانست او
کس چو اهلی پریشان حال مباد

انجمن اشک که چو گل مستی بهار گند
ساغری در کشیده و میری احباب کن

برق حسن تو که بر لاله رخان آتش زد
با چه با چو من شیشتی خس و خاشاک کن

اخر ای ماه نو حسن نکویی که کی
بانگی وا از دو چند ابتر خاک کن

چند افتیم بپای همه چون خاک
که مرا از تو یکی خنده و جان

گفت دل اهلی از آن گل خوشبوی چه صفت

[illegible]

آنکه لعلش دم عیسی کرامت دارد
عالمی کشته چه بر دوای قیامت دارد

عشق را خاصیت اینست که با هر که بود — روزگار از همه دردش بملامت
داشت دعوی بقد قامت طوبی که فلک — تا ابد بر سر پایش غرامت دارد
عاقبت خاک شود در ره سروی بهوس — هر که در سر هوس آن قد و قامت

اهلی از زاهد و انست درین خانه خاک
دو سه روزی بهوای تو اقامت دارد

آندل که بامید وصال تو حزین بود — محروم شد از وصل تو امید نه این بود
با اهل نظر چرخ فلک بر سر کین نیست — امروز چنین نیست که تا بود چنین بود
در عشق تو رسوای جهان شد بملامت — گر رند خرابات و گر گوشه نشین بود
شیخ تو مرا لب لب از شکر و شیخ — وز درد سر ما همه مقصود همین بود
در زیر زمین کار رسید آن محبت — راز دلت همان گونه که در زیر زمین
المنة لله که پس از راز من و تو — آگاه نشد گر همه جبریل امین بود

محروم شد از میوه وصلت دل اهلی
مسکین چکند چشم حسودش بکمین بود

هر لحظه تصور وصلت خیال باطل بود — نی نی تصور وصلت دگر چه حاصل بود
غم تو در دل من صد هزار عقده فکند — اجل گشود گره ورنه کار مشکل بود
نسیم عشق اگر پرده در شد ای غنچه — چو گل بجلوه گری هم دل تو مایل بود

بیک نظر ز رخت شد خراب تا چه شود
رقیب در دو من از خال خویش غافل بود
چو یار قبله جان بود دعوی شناخت
همچو قبله جان بود هر که متصل بود
بسوخت رو بشمع تو هم کجا بنشست آن شبها
که شمع روی تو ما را چراغ محفل بود
رسید درد تو اهلی ز عشق او جایی
که با وجود تو مجنون حریف عاقل بود

نصیب یار ز ازل درد و داغ هجران شد
نصیبه خبر است این ملول نتوان شد
شکسته کمان محبت ره عدم رفت شد
دل شکسته ما هم یکی ز ایشان

چو غنچه جامه جانم دریده دلشاد دم
که دست خواری ایام از گریبان شد

کجاست ساقی مجلس که در خمار شبم
دلم ز تشنه لبی سیر از آبحیوان شد

چنان خیال رخت خانه ساخت در چشمم
که ذره چو مرا آفتاب پنهان شد

محبتی که مرا غایبانه بود به تو
کنون که با تو نشستم هزار چندان شد

دلی که زنده چو شمع از خیال صحبت گشت
ز پای تا سر از ذوق تا قدم جان

ز بخت تیره خود مشکلی که اهلی داشت
به نور دولت آن آفتاب آسان شد

هرگز از کوی تو کس دور به شمشیر نشد
هرگز از دیدن دلدار تو کس سیر نشد

کام از سبزه باغ طربش باد حرام
هر که در راه وفا بر سر شمشیر نشد

صید نخجیر که عشق به کامی نرسید
تا به جایی که روی اندر دهن شیر نشد

دست ساقی به کرم در همه وقت بلند
هرگز از دور فلک دست کرم زیر نشد

زود رفت از بر ما یار و دل اهلی را
سوخت از دوری او گرچه بسی دیر نشد

عیسی دم مرگ نفسش جان بتن آمد
گر مرده حدیثش شنود در سخن آید

باییم و سجودی و نیازی بر آن بت
جز سجده دیدار چه از برهمن آید

چون لاله ز داغت کفنم گر بگشایند
پرخون کف خاکی بسینم از کفن آید

نامردم اگر از ستم دوست بنالم
گر محنت عالم همه بر جان من آید

هر دل که سفر کرد چو اهلی بسر دوست
بسیار غریب است اگر با وطن آید

زنده می‌سازد لب او خلق و بیمار را میکشد
وای از حال کسی کو را مسیحا میکشد
کاش یوسف در میان باشد که اندیشه ز رنج
دیگر از شرم دوست زلیخا میکشد
یکنفس از صد دلها چشم او آسوده نیست
غمزه اش تیغ و دلم با نیزه بالا میکشد
ساکنان را رهنمای بار بیسروپا میکشد
میکشند اهل صلاح و شیخ رسوا میکشد
هر که در بزم مطرب و ساقی نهد سر دوست
درد نوشان محبت را به غوغا میکشد
پس از آن آتش دگر گشته گرد دعای
با حیل همت نشستگان فدا میکشد

لاله زخاک رهش اهلی نشانی میدهد
یعنی آن گلچهره خلق از داغ سودا

آمد آن عیسی نفس کز عشوه و نازم کشد / زنده ام سازد بمهر و از جفا زارم کشد
روز وصل آمد ولی ترسم که در درد و حنین / طالع ناساز کار و بخت ناسازم کشد
گو بدارم بر کش و از بستر هجرم مکش / کشته گشتم باری سر افرازم کشد
مادر دهرم چو پیر ورد عمری بکنار / کاینچنین در خاک و خون آن ترک طنازم کشد

همچو اهلی دارم از راز غمش گنجی نهان
گر کشد عشق آخر از افشای این رازم کشد

ساقی ز زهر چشم من قدح مستی کند / تریاک باده در دهنم زهر میکند
خورشید مهر جهان جمالست اگرچه ما / خود در انجمن شهره صد شهر میکند
ما دل بریده ایم ز پیوند روزگار / کاین نوعروس ملک تقاضا مهر می
بر کشتگان عشق نیاز دل اعادتی / گر بار بینوا ز دو گر قهر میکند

اهلی بکام دشمن اگر شد روا بود
آزرده که دوستی طمع از دهر میکند

خوش آنکه دل غم هجر کناری بود / ز بیم وصل تو و خنده روزگاری
هزار زخم کرم میرسید خوش بودم / که مرهم دلم از وصل چون تو یاری
تو آن گلی که فلک با وجود تو نه هم / بنو بهار تو اش چشم انتظاری بود
دلم ز هجر تو شد همچو غنچه پژمرده / خوش آنکه همچو نسیمت بسر گذاری

همه زباد وفا شد ولی چو شمع آخر
ز راه ما تو بنور جانت کرد غباری بود
کسی از نهان شمار و هیچ اهلی را
خوش آنکه پیش سگان تو در شماری

عاشق آشفته و دل از طعنه جامی بشود
دامن پاک کسی آلوده بجامی بشود
پیش منزل دل ما کعبه و بتخانه یکیست
جای رسیده و بعصیم لب بامی بشود
صد ملامت ز بتان بینم و این کار ما را
کم بینم که مرا ذوق نگاری
سوخت پروانه و شمع از غم او باد مگر
به تماشا سوخته در آتش جامی

عشق از خواجگی و بندگی آزاد بود	ورنه محمود گرفتار غلامی نشود

هر که رفتار بتان دید چو اهلی عجب است
گر سرش خاک ره کبک خرامی نشود

شد سگش یار رقیب و جور با ما خود میکند	با بدان هر کس نکویی میکند بد میکند
سرو من در باغ و نگشاید بمن در باغبان	باغبان هم ناز با من زان سهی قد میکند
در بیابان عدم سر مینهم دیوانه وار	زلف چون زنجیر او بازم مقید میکند
می زند گی از سفال آن سگ کو چند ما	ما چه سگ باشیم او خود لطف بی حد میکند

سر بنه بر آستان او با امید قبول
که قبولت میکند اهلی و که رد میکند

هیچ لب تشنه بمیخانه گذری بر نکند	که لبی از کرم پیر مغان تر نکند
تو سنا رنگ مکن زین پی گلگشت چمن	تا صبا خاک ره از دست تو بر سر نکند
ملکند رنیش جو بخوار تو سنا و گری	تا کی خون دل از دیده به ساغر
وعده کام مده از دهن خویش بکس	کاین سخن بگذر مگو پیش تو باور
ملکت عشق کلیدش بکف درویش داد	خسرو این ملک به شمشیر مسخر نکند
هجر و وصل و غم و شادی همه از دوست نکوست	عاشق آن به که بخود هیچ تصور نکند

اهلی از ساقی دوران طمع صاف مکن
تا دل صافیت از درد مکدر نکند

گرچه از عشق بتان صبر و دل و هوش شد	باز عاشق شدم الحمد فراموشم شد

هیچ سروی بکرشم سر از بالا و قدت
نیست ... ز آغوش شد
گرنه در خون دل آن غنچه
خاکدان جهان زر دو داز من چو گذشت
خاک رها در دل از آن شسته و صافی گوش شد
دوش ساقی می تلخی چو بکه در کام کرد
سبحه رفت از کف و سجاده هم از دوش نشد
اهلی از تلخی هجران نکنی ناله که چرخ
نیش زد و کرد از دو آرزوی نوش شد

شمع جایی که بر او فروز چه باشد
پروانه او جان بی برق چه باشد
چشم از دوکه نوشید مگر آن طفل که چون زاد
از ماه در بام نظر روی چه باشد

خواهد به نثار قدمت دیده برین بخت
لعلی که به خون جگر اندوخته باشد

میخانه ما کعبه فیض است که آنجا
صد تیره درون شمع دل افروخته باشد

۱۹۰

در عهد وفا حاجت آموختنش نیست
اهلی که وفا از ازل آموخته باشد

گنجینه عشق کو که ز صد جان هلاک گردد
صد دل خراب سازد و صد سینه چاک گردد

صافی دلان که در ره دل کس نه از اند
باشد که مدعی را آیینه پاک گردد

هر کس که دیده باشد چون عشق رستخیزی
از فتنه قیامت کی هولناک گردد

در کوی آن پریوش صد سر بریده گاهی
دیوانه است کانجا بی ترس و باک گردد

پس کاسه فلک را اهلی دولت که از وی
فیضی رسد بغیری به زانکه خاک گردد

صید یوسف صورتان دل از ره معنی کند
گرگ بیمعنی چه سگ باشد که این دعوی کند

آنچه بیند دیده مجنون نه بیند چشم غیر
گرچه چشم عالمی نظاره لیلی کند

فیض جانبخشی بفضل و نکته دانی کی بود
کی فسون سحر کار معجز عیسی کند

با چنین شکل و شمایل گر در آید از درم
دوزخ هجران مرا جنت اعلی کند

دم مزن اهلی که عشق آیین خاموشان بود
نیست عاشق هر که او از دست واویلی

مشاطه تو جلوه و ناز ای پسر بود
طاوس را چه حاجت مشاطه گر بود

با سایه همرهی نکنم شب بکوی تو
صاحب نظر ز سایه خود بر حذر بود

گر سیل خون ز دیده گشایم عجب مدان
ما را که از تو نواله همه خون در جگر بود

ذوق غمت که کشته عاشق بهر بود
در جان و دل بپای تو ذوق دگر بود

ای نخل آرزو ز رطب گر نه بی بری
سنگی بزن که از تو مرا این ثمر بود

هر چند عاشقان گله از دلبران کنند
ما را شکایت از دل خود بیشتر بود

گر ز آنکه شمع راه سحر شد چراغ گل
ما را چراغ آه ز آه سحر بود

اهلی چو بند بنگهی شد شکسته ظرف
او را بگو که قیمت او یک نظر بود

عاشقان که دم گرم از دل غمناک زنند
گل خندان غنچه صفت جامه بتن چاک زنند

باشد که ای گل ببرق گرم از کمین عنف
آتش شعله در خس و خاشاک زنند

از ره غمزه کان سنگ ملامت بر کبر
تا شهیدان تو چون سبزه سر از خاک زنند

عاشقانی که نشویند به خوبان به نظر
سرشان باد که لاف از نظر پاک زنند

در رندان قدم اول سر خویش نهند
وانگهی دست بدان حلقه فتراک زنند

سگ عیسی نفسانم که این کرم روان
گرچه خاکند قدم بر سر افلاک زنند

زاهدانی که محبت نشناسند که چیست
عیب باشد که دم از دانش و ادراک زنند

سر هر کس نشود گوی به میدان مراد
اهلی این گوی مگر مردم چالاک زنند

بیا که نرگس ساقی بشارتی دارد
سر خمار ز صراحی اشارتی دارد

بهر زبان که بود حرف عشق باید لیک
سخن بفهم که هر کس عبارتی دارد

بکشت غیرت عشقت که زاهد از چو تو
به عاشقان تو خشم حقارتی دارد

بکعبه سر کویت که خاک پاک است
خوشا صبا که مجال زیارتی دارد

نجاکپای تو گر خاکره کنم نشناخت
مگر کسی که درین ره بصارتی دارد

خراب چون نشود خانه دل عاشق
که هر دم از ستم عشق غارتی دارد

بخون دیده طهارت میکند اهلی
اگرچه مست بتان شد طهارتی دارد

دور از تو دل من به که پیغام فرستند
پیغام همان به که دلارام فرستند

هیچ نوع حکایت ز زبان دل و جانست
انجا رقم خامه دل خام فرستند

گر نامه نو بسته ولم از خون جگر هم
کو طالع من که بر آن نام فرستند

خواهم بدعا خرقی از آن لب که چو عیسی
جان تازه کند گر همه دشنام فرستند

لب تشنه از آن سبزی گلگلم مگر بخت
ابر رحمت خاص از کرم جام فرستند

بر کس ز پیش دیده بسفیدیست چو یعقوب
تا بوی از آن خود سر و گلندام فرستند

هر کس کند یاد من آن آهوی مشکین
هم باد که بوئی بهر ایام فرستند

اهلی چه کند عرض هنر نزد کسی کو
خاتم بسلیمان و بجم جام فرستند

حسنت که ذره را تابنده میکند
برقیست با چراغ گرازنده میکند

من کیستم که لطف تو خواند سگ خودم
مارا کمال لطف تو شرمنده میکند

خود را به طبل عشق زبان کین همای بخت
مرغ خرابه طاز فرخنده میکند

ساقی ز بسکه لطف کند جام لاله گون
چون نرگسم ز شرم سر افکنده میکند

محمود باد عاقبت حسن آن پسر
کو پادشه برغبت خود بنده میکند

سرو مرا ز میان جوانان مباد کم
کو سیاه بر قهر کهن زنده میکند

خورشید چرخ چرا ز سد سایه زیار
این مرحمت با ملی درمانده میکند

کم همنفسی با یکدل و راست زبان بود
جز شمع بهر کس که نشستیم زبان بود

دیدیم بر پرایه چنان بود که گفتند
بسیار شنیدیم چو دیدیم نه آن بود

در خاطر ما بود که جان صرف تو گردد
هر نکته که در خاطر ما گشت همان بود

از سینه صد پاره یکبار عیان شد
حال دل ما گر نظر خلق نهان بود

در صومعه سجاده نشین نیز چو دیدم
در حلقه ذکر از غم او نعره زنان بود

امروز نه لب میگزد از کینه من یار
تا بود مرا یار چنین دشمن جان بود

اهلی تو همان روز که دیدی رخ آن مه
حال شب غم پیش تو چون روز عیان

خرم موئی که در کین من بیچاره می پیچد
زتاب آتش آهم بخود چون مار می

سود نبود مدعی از عشق که دشمن
دیوست تمام ار چه خداوند نگین بود

گر عاشقی افسانه مخوان جان ده و خوش باش
تا چند بگویی که چنان بود و چنین بود

هر کس که دمی شد ز غمستان تو رنجک
دور از تو به صد محنت و اندوه قرین بود

اهلی که به یک جو نخرد خرمن کونین
یکذره غمش گر بخری راضی همین بود

کس بجز تو یار کس نشود
روز محنت دو چار کس نشود

یارب ای سرو ناز چون تو کسی
فتنهٔ روزگار کس نشود

هر که زار از خزان هجر تو شد
خرم از نوبهار کس نشود

عاشقی از غم تو گر میرند
خاطرت غمگسار کس نشود

کار ما بر مراد خاطر تست
بی مراد تو کار کس نشود

خاک ما شد غبار در رفت بیا
تا درین راه بار کس نشود

زارتر از تو نیست اهلی پس
هیچکس چون تو زار کس نشود

خوش آنکه مست سوی تا بهانه برخیزد
تو باشی و من و شرم از میانه برخیزد

مکن ز خواب دو نرگس چو بوسه دزدم
دگر نه فتنه از سر کرانه برخیزد

نهال عشق نشاندم بدل چه دانستم
که بر شجر جهانم ز خانه برخیزد

خوش آن حریف که گر مرغ بسمل سازند
بخاک افتد و جوش عاشقانه برخیزد

تمام بهر تو گر بندم چو غنچه لب ورنه
ز آتش جگرم صد زبانه برخیزد

جنابت جان بنوای بهشتی ارزد
کمست نعل که بسوز از زبانه برخیزد

بر آستان تو اهلی به آنچنان افتاد
که تا قیامت ازین آستانه برخیزد

این جوانمردی که پیر میفروشان میکند
خرقه‌پوشان را حریف دردنوشان میکند

هیچ شیدایی که آلوده‌ست در بازار عشق
آنکه نقد وقت صرف میفروشان میکند

هوش زاهد گم شد از دود چراغ میکده
برق می را روشن چراغ بزم نوشان میکند

گر بسوزد آتشت انجم ز سوز دل غمگین مکن
کاتش غم هر دم بکم سینه جوشان میکند

خامشی خوش سر که گر بلبل هزار افغان کند | گل ز غم او نظر سوی خموشان میکند
عاقلان دانند کز تعریف فارغ روی هست | نکته سنجی کار سخت کوشان میکند

۱۹۴

از قبای زرکش خسرو چو اهلی فارغم
کان قبا دریوزه از پشمینه پوشان میکند

هر کرا از چشم تر اشکی بدامن میچکد | قطره خونیست گویی کز دل من میچکد
تا بسوزن دوستی پیوند دوردم یکجا که دل | صد هزاران قطره خون از چشم سوزن
برق آه من سبب باشد گر از ابر بهار | قطره آبی گهی بر سبزه و سوسن میچکد
غرقه در خون خودم شبها ز بس گرید دل | بر سرم باران خون از بام و روزن
گل نه از باد هوا روید از ان خونابه است | کز دل مرغ چمن بر خاک گلشن میچکد
گر چه میگوید بقصد کشتنم لعل تو تلخ | انگبین از لب آن تلخ گفتن میچکد

گر بچشم خون فشان دم میزند اهلی ز عشق
بهر تست خون هزار از چشم ز دامن میچکد

تا کام ماه یکشب از دیدنش بر آمد | بسیار شب چو ذره دل از روزنش بر آمد
در دشت آغلان کردند گرد مجنون | گر خون دل بیاجن پیرامنش بر آمد
بس تیر بردرم کان گلبن سعادت | نخل گلی چو ساقی پیرامنش بر آمد
خورشید خود چو دیدم او دود آتشکده | ما در ملک که کامی از دیدنش بر آمد
آخر بمن گل از خط ننشاند خنده چندان | تا از بنفشه دودی از خرمنش بر آمد
از بسکه گریه عاشق از دیده خون میزد | سیلی ز خون دیده تا دامنش بر آمد

ای باغبان که دایم سر سبز و ناز نازو
که سرو خوش خرامی از گلشن بر آمد
عاشق که نیز یار بس دل شب چون جان
یار نشسته یکان جان از تنش بر آمد
از داغ سینه هایی چون لاله جای بر آید
تا سینه های خونین پیرامنش بر آمد

اگر آن پری بعاشق نظر از وصال دارد
نه که هر که داند که چه در خیال دارد
دل تیره بخت ما را چه سعادت از این به
که زمانه برنه و اکنون بتو اتصال دارد
مروای ای پری به بستان دل گل که بر که دارد
که سینه خار خاری گل از آن جمال

غم هجر اگر رساند همه را بحال مردن
به کسی نمی‌نماید خضر آب زندگانی
ز نهیب قهر ترسم که فرو رود چو قارون

تو کجا ز ناز پرسی که کسی چه حال دارد
ز لب تو آنچه پرسان مگر انفعال دارد
که کمال سرگرانی ز غرور حال دارد

بکشش چگونه اهلی ز کمال خود زند دم
که به نسبت سگ او صفت کمال دارد

بتاج عشق سر آدمی عزیز بود
بشر خدمت اصحاب دل سگ آدم کرد
بنوبتی در بزم جام وصل دلا
چو ذره طرف سر اندلی که پیش آن خورشید

اگر نه عشق تو داد آدمی چه چیز بود
سگ است بهتر از آنکس که بی‌بشر بود
اگر نصیب شود نوبت تو نیز بود
هزار پیچ برا قدر یک شبر بود

تو کرم اهلی بی زر نظر کنی لطفست
و گرنه هر که تو تشنی به زر عزیز بود

یارم وداع کرد و ز آغوش می‌برد
راز چون دل از دیده روانست گر نظر
دوش آن نشاط خنده وام و ز گریه
صد دوست دیدک سینه ز غم جوش می‌زند
مشکل حکایتیست که رنجد ز ناله یار
ای باد باد سنبل و گل میش پا مکن
اهلی ز جور یار غباری شد و نشد

نام وداع می‌برم و هوش می‌برد
آن نو رسیده سرو قبا نوش پوش
گر خاطرم نشاط طرب دوش دوش
وین خون دیده برنج از آن جوش
ور ناله کار عاشق خاموش می‌برد
چون حرف از آن دو زلف دنبا گوش می‌برد
دنبال آن سوار جفا کوش می‌برد

گر میل تو جان نبودی عشاق نمی‌بود
جان همه عالم به تو مشتاق نمی‌بود
آیینه رویان نظرت گر نگشادی
یک صورت مطبوع در آفاق نمی‌بود
گر شمع رخت عکس نکردی به نکویی
قندیل مه و مهر در این طاق نمی‌بود
وصل تو اگر کام دل عزیز نبد او
ناکامی هجران تو مشتاق نمی‌بود
ای کاش که اهلی ز تو نشنیدی سخن خود
تا لاله صفت سوخته اوراق نمی‌بود

کمال صنع الهی در آن جمال بود
که حسن خال و خطش جمله بر کمال بود

گر احتمال چو پروانه وصل آن شمع است
وگر مجال بود بودنش محال بود

به تیره شب ازل که چو برق برگذری
سعادة اندیش رسمهای جلال

بیک نظر که کند آفتاب مه شود
غبار ظلمت اگر صد هزار سال

چو چنگ رشته جانم ز گوشمال گسست
نوازشی بنما چند گوشمال بود

خیال لعل تو دل را شهید تر دارد
حرام بادش اگر میوه‌ی حلال

۱۹۳

بپوش شمع رخ ای نور دیده از نظری
که نور دیده او شمع این جمال بود

نا خوش آن عمر که دور از رخ آن ماه بود
عمر هم خوش نبود گر نه به دلخواه بود

یوسف از چاه زنخدان تو سر گر زد
وای آن دل که به امید تو در چاه

غیرت عشق بر آن هم چو شمع سوخت
که مبادا به زبان نام تو ناگاه رود

برفراز سره شبگردی اگر کوی کجی
جان اهلیست که با شعله آه بود

شمشاد تو پروای کس ار ناز ندارد
با چشم سیه گو که نظرباز ندارد

از عشق نالیم که این زخم نهانست
شمعی که دهان میزند آواز ندارد

مرغ دل ما در قفسش در از آن ماند
کز ضعف در او قوت پرواز ندارد

گر خاک بسر میکنم از خانه خرابی
پروای من آن خانه برانداز ندارد

خوب شناس که گر محرم راز دل ما نیست
مجنون تو کس همدم و همراز ندارد

در پای کسان چو شوم همچو کباب
گر سرو توام بخت سرافراز ندارد

اهلی نظر از جانب آن ترک جفا بین
چشم کرم از مردم شیراز ندارد

سرم فدای پی باد کان سوار آید
سرم که خاک ره او شد چکار آید

تو جلوه کن و صد مرغ دل بدام آور
چه حاجت که طاوس بشکار آید

خوشست گفت و شنید تو حکایه عنبری
بلی خوش نسیمی که ز ره غبار آید

نکرد روی تو پوشی ازین ضعف کردی
دل رمیده ما باز بر قرار آید

مرا چو ذره مجبان خویش ای خورشید | که گر یکی رود از دیده صد هزار برآید

ز گریه اهلی اگر آب زندگی بارد
درخت بخت تو خشک کی ببار آید

هر که آگه ز دل سوخته من باشد | بجدا رحم کند گر همه دشمن باشد
برق رخسار بتان گر همه عالم سوزد | چه غم آنرا که چو من سوخته خرمن باشد
گر بود دسته گل چهره چه حاجت به چمن | گل بدست آر که عالم گل و گلشن باشد
عالم از سرو قدان گر همه گلشن گردد | مرغ عاشق نظرش بر گل و سوسن باشد
تا چو گردم نکند از در او دور رقیب | مهل ای گریه که گرد دیش بدامن باشد

بزم ما تیره کند اهلی شوریده به آه
جای دیوانه همان به که به گلخن باشد

عیبم مکن که عقل تو از کف زمام داد | بس دل که جان بجنبش دامی خام
نشنیده که عشق عنان مراد دل | از دست شه ربود و بدست غلام داد
دانی سرشک از مژه خاکره که گرد | آنکس که سرو ناز بتاز از خرام داد
هشیار تا بصبح قیامت کجا شود | مستی که دل بشاهد و ساقی و جام داد
صوفی چو دید پیر سرمست یار ما | یکباره ترک تقوی و ناموس و نام داد

اهلی مجوی کام که این چرخ کج نهاد
در کام اژدها کشد آنرا که کام داد

اجل درآمد و بخت از درم نمی آید | زبان فتاد و مسیحم بسرم نمی آید

مگر بخواب ببینم جمال او ورنی
بهیچ شکل دگر در برم نمی آید
گر آفتاب شود دور گشت بر سر طالع
ز ضعف طالع خود باورم نمی آید
چو لاله بیکه رخم نشوی جام عیش شبی
که بوی خبر از سبب ساغرم نمی آید
حکایت از الف قد یار کن اهلی
که هیچ حرف ازین خوشترم نمی آید

ز رشک شادی وصل ار چه جان بلب آرم
خوشم که رو بکم آن یار گوی یار آمد
چو شمع تا بود دعوی زبان کشد ز سرم
که سر بباد دهد هر که چون زبان درآرد

اگر چه عشق حقیقت از مجاز میخیزد
حقیقت همه عالم درین مجاز آمد

سر نیاز بپایت چو سایه سرو نهاد
چو نار با تو بخندید در نیاز آمد

بباغ خوبی اگر صد هزار شاخ گلست
قد چو سرو تو زان جمله سرفراز آمد

اگر رقیب بگرید ز آه من چه عجب
که سنگ خاره ازین آه در گداز آمد

۱۹۳

بسوخت اهلی و یار از درش برون نامد
کسی که نیز در آمد بخشم و ناز آمد

از شب دل بر کنم کافرم مسلمانم دگر
ناگهان روی ترا بینم پشیمانم دگر

تا دل آزاده در زنجیر زلفت بسته‌ام
باخود از دیوانگی دست و گریبانم دگر

خاطر از نظاره صد سال اگر جمع آورم
یکنظر از دیده گر رفتی پریشانم دگر

گر نگهداری کنم دوری نباشد زانکه من
دل ترا دادم بشرط آنکه نستانم دگر

من که عمری بگشودم عقده از کار کسان
حالیا اهلی بکار خویش حیرانم دگر

بچه مهر و چه وفا با تو نشینیم دگر
از تو هر بار چه دیدیم که بینیم دگر

تو جفاکار شدی باز و فا سیر شدیم
تو چنان گشتی و ما نیز چنینیم دگر

جای ما نیست بکوی تو که نشینیم از آن
گر بود خلد برین هم که نه بینیم دگر

دست کوتاهی ازینگونه که ما راست ازان
جز گل حسرت ازین باغ چه چینیم دگر

صید بابسته شدن تاکی و خواری تا چند
خیز اهلی که بیکجا بنشینیم دگر

خنده بود و دمیدم چشم تو خونریز
با نظرم در حسن یا نگهی تیز

دل ز خزان غمت پیر شد و همچنان
نخل تو سیراب تر سرو تو نوخیز

روی تو از گل تر و تازه برای نوبهار
خط تو از سنبلت غالیه آمیز

زان چکید لب سبزه خط رو دمید
لعل تو لاله‌ور گشت دلاویز

اهلی اگر گلرخان در پی خونریز
دیده پشت سپر از همه خونریز

ای ز رعنایی و دلجویی ز خوبان خوبتر
وانکه گر جمعند خوبان گر پریشان

از سیه پوشان لطف بوی اهل دل
صورتت خوبست و حسن معنی از آن خوبتر

عاشق صاحب درد را گر نصیحت چون شود
با خیالت گر بود سر در گریبان خوبتر

خسته زخم دلم درد مددرمان کی رسد
نیست درمانی مرا از ترک درمان خوبتر

در دل اهلی بود درد پریرویان نهان
عشقبازی با بتان خوبست پنهان

پایه معراج جان خواهی ز دنیا درگذر
پای بر چشم فلک نه وز مسیحا درگذر

دوش در مجلس چو حسن شکفت یار دانیم
گر سر مردن نداری زین تماشا درگذر

تا نبرد غیرت یوسف ز انگشت عیب
بار گیر انگشت و از عیب زلیخا درگذر

مرد اندر بحر خوش باشد در روز وصال
ای اجل کار تمام است با تو حالا درگذر

ای شب هجران مگر روز قیامت میگذری
سوختم از ظلمت آخر یک نفس با ما درگذر

کی شود عاقل دل مجنون که شیش الحکیم
گر تو ماری عاقلی از فکر سودا درگذر

لاف عشق آنکه غم دنیای دون با مردنیست
مرد شو اهلی و از دنیی و عقبی درگذر

شهسوارا از من سوخته خرمن مگذر
تا سرم خاک کف پا نکنی زسر من مگذر

خون کس دامن پاک تو بگیرد هرگز
از سر کشته خود بر زده دامن مگذر

در دل تیره اگر میگذری در بی نیست
نور چشم منی از دیده روشن مگذر

سر من گفت عدو لایق فتراک تو نیست
از سر دوست به بدگویی دشمن مگذر

ای سمنبر بی گل روی تو در خرمن گل
ای گل تازه عرق کرده به گلشن مگذر
تا بود دولت ازین سینه اهلی بود
تو گل گلشن جانی سوی گلخن مگذر

توبه کردم از می و معشوق و سرمست دگر
توبه هرگز کردم من که بشکستم دگر
ذره خاکم ولی تا خود به مهر پر رسید
اینچنان از جا شتم چو دگر نشستم دگر
دادم از دست آن دو زلف و رشته جانم
آه اگر افتد سر زلف تو در دستم دگر
یکدو روزی غصه دنیا دلم در بند داشت
شکر شاهی بستم کز غصه وا رستم

بخت اگر یاری دهد اهلی گلی خواهم شکفت
غنچه دل را که بر شاخ گلی بستم دگر

سوز دلم تا تو گفت حرف نهانی دگر
بلبل و گل را بود گوش و زبانی دگر

زنده چو کردم بجز گرشمه دگر کام
سهل بود گر شود صرف تو جانی

زندگی جاودان نیست یقین در تو
خرم بهان تو ام نیست گمانی

گرچه خدنگ تو بر سینه نشان میکند
ناوک آن غمزه راست نشانی

بار گرانان کشد یار سبکروح چند
بهر خدا ساقیا رطل گرانی

همت اهلی گذشت از دو جهان بهر دوست
من بجهان درگرداو به جهانی

سنبل مکش بر گل و سرو تو بخرام آر
مرغ دل ما را ز عدم باز بدام آر

تا کی مراد دل چو ز صبح کنی شام
صبحی مراد دل ما بر شام آر

لب بر لب جامی دم را جان طلب از غم
جانم طلب خوش نگاهی لب جام آر

یکبار لب آور که ببوسم بهمه عمر
این باده جانبخش بگویم که مدام

با یار جفا پیشه ز فریاد چه حاصل
کو آتش دل هم علم داد بنام آر

آنجان که بود غیر تو محروم ز جانان
برخیز و بپای بیر دو تم تو بپیغام آر

گو باد گر ای تشنه هجران سلامی
در کالبدش باز دگر جان بسلام

اهلیست غلام تو شد بیرحم رامش
ای تازه جوان حرمت این پیر غلام آر

بانگ قول لعل برآید ز گوش من ما حصر و چکید جبز
بار غم تو هیچی نشد و عذری بدید
بکر قناری عاشق نتوان طعنه زدن
چکیده رگی قاتل ز نو دو صید آمد
ای که خون از دم تیغ تو چکیده حاضر باش
که خراشی نرسد در دل درویش فقیر
آنچنان زنی که اگر جان طلبد یار تو
تا بگوید که بده با بانگ برآری که بگیر
اهلی از خاک بسینه بستر ز ره دارد
تمیس و نوا به چه خاک پیش گلشن چه حریر
تار آمدی که شمع دل افروزیم دگر
شی ور زنده کردی و منسوبم دگر

چرخم ز روز هجر تو صد جام زهر داد
یارب مباد روزی از آن روز هم دگر

روزم چه پرده‌ش از رخ های آفتاب شب
در هجر خود مکن سیه روز هم دگر

چاک دلم بسوزن مژگان خویش دوز
چشم از جمال خویش چه پیدوزم دگر

آسوده گشته بود دل من بکنج صبر
چشم خوش تو کرد بد آموزم دگر

از روز هجر شکوه چو اهلی نمیکنم
بهر خدا که شمع شب افروزم دگر

از بهر قتل عاشق دلخسته چشم یار
تیغی کشیده از مژه همچون زبان مار

پای دلست مایه هر دولتی که هست
هان ای پسر که اهل دلی دل نگاه دار

ساقی بگریه نشان کرده‌ام
تا از میان ما و تو برخیزد این غبار

دست تهی بگیر و بگو عالم آب بر
جام شراب درکش و گو سیل غم ببار

اهلی چو گوشه گیر شوی هیچ کاره
با مردم زمانه بسر برد نیست کار

هزار شکر که عالم بکام ماست دگر
می مراد حریفان بجام ماست دگر

ز امید چو نو شد بر آستان مراد
فلک چو حلقه بگوشان غلام ماست

شهان بسایه دیوار ما پناه آرند
بلی همای سعادت بدام ماست دگر

کسی که می‌نشنیدی سلام ما از کبر
در انتظار جواب سلام ماست

فروغ بزم و فراغ صبوحت اهلی
همین فاتحه صبح و شام ماست دگر

مرهم چو بیکسیم کشش از شیوه‌های جور
از آتش گر آب لطف نباشد چه جای جور

صاحب‌کسی که رای لطف از تو بیکسند
صاحب‌نظر ز شوق تو باشد گدای جور

کافر دلم نگشت مسلمان شبی بیال
با آنکه بیکسیم ز بنان تنهای جور

شد وفا نجاک کرده افتد ز دست غیر
با تیغ عشق اگر نبود کیمیای جور

اهلی اگر چه مهر و وفا از زبان جور
جان میرسد بکعبه شوق از صفای

ای از خدا رسیده ز مهر ساغم سوز دگر
مهر تو سوزنده تر مهر روز دگر

بس نو دت خوی بد جانا که بهر سوز من
دل که در دست تو دارم به که نستانم ز تو
ای ملول از دیدن من کی ملالت دادمی

می نشینی هر دم از بو بد آموزی دگر
سینه پر حسرت چه جویم محنت اندوزی دگر
کردم خرسند کشتی از دلفروزی دگر

۱۹۶

بی نوا آتی ز دل شوریده و خلقی بسوخت
آه اگر اهلی کشاده جگر سوزی دگر

ای همچو گل شکفته وار گل شکفته تر
پیدا ز رز دولت حسن تو چشم من
چندانکه سعی پیش کنم نیست پیش تو
فریاد ازین ستم که ز غارتگر غمم

تا کی نهفته باشی و از من نهفته تر
در بخت تر درگس مست تو خفته تر
ناگفته تر حدیث من و ناشنفته تر
شد خانه رفته و دلم از خانه رفته تر

اهلی بگوش یار رسان این سخن که هست
از در سفته گوهر نظم تو سفته تر

بی بنگی دوستان زایاد میدار
گرفتار تو ای گل صد هزارند
بجز کوی ای شیرین خدا را
تن ویران عمارت کی پذیرد

بکو دشمن چو سنگ و نیاد میدار
تو خود در این چو سرو آزاد
که شرم از کشتن و نیاد میدار
دل ویران بعشق آباد میدار

بیاد دیگران صد جام خوردی
نکردی یاد اهلی یاد میدار

فصل گل و نوروز شد دارد جهان حالی دگر
می خور وفاداری مجو از عمر تا سالی دگر

ای مست ناز از کف منه جام شراب لاله گون
کین عارض گلرنگ تو دارد ز می حالی دگر
گر حرف تو بنویسدی رسد خال ما صد ره ز تو
چشم امیدم همچنان بر بست رخ خال دگر
غم نیست گر مرغ دلم سوی تو از گیسو حجت
میرود از نیر تو آتش هر دم رو بپایی
با آنکه از پامال غم اهلی چو موری کشته شد
چند شو از جور تو هر روز پامالی دگر

کاکل شکست و شد گره کار بسته تر
کار دل شکسته پا شکسته تر
ابرو شد و بود دم اکار بسته بود
ز ره گره برابرو شد کار بسته تر

اکنون طمع بخت غم منست کو دلش — آتش بلندتر شده و افغان تشنه‌تر

در اشتیاق روز دگر چند جان دهم — بیمار دل که روز بروز است خسته‌تر

بارا که ما بیاد تو از عیش دیگران — دل بسته‌ایم و دیده ز دل نیز بسته‌تر

اهلی همین ز عشق تو آی آفتاب حسن — باشد همیشه روز بروزش خجسته‌تر

معلم آن گل نوز انجار چنین نکند — چو با منش نگذاری هیچکس نکند

رخی که از دم گرم چو شمع روشن گشت — نه آه سرد ز هجران بود که هوس

نسیم گلشن او عطر مرد ماغ مکن — مرا چو بلبل مجرم در قفس نکند

ز نخل قامت او دست عمر کوته کن — چه جای آنکه مرا نیز دسترس نکند

چو قطع آرزوی خویش میکند اهلی — نه آرزوی دلش دست همنفس نکند

ای چنین روز من از شب غم جانگدازتر — شب از هزار روز قیامت درازتر

شمشاد و سرو اگرچه سرافراز عالمند — نخل قد تو از همه شد سرفرازتر

بیچاره کرد عشق تو ام چشم از این مرا — از عقل من نبود کسی چاره سازتر

ساقی بیار باده که آن ترک شد خو — در مستی از نعشه بود دلنوازتر

از من چه هست ای شه حسن تو بی‌نیاز — ور نیم اشک و روی چو زر بی‌نیازتر

اهلی تو غم ز آتش دوزخ چه میخوری — دوزخ کجاست آتش دل جانگدازتر

در دل آمد یار و یک ره از دو دیده غمدیده دور

نیست آن ره دیگر در دل شد که شب از دیده دور

من بی‌تو نشسته‌ام جانان ندارم دود از دو

منزل دوست که زین جان با تو کی دیده دور

یک ره آیند او وطن نکرد ای همنفس

مردم چشم که یار از شوخ در خندیده دور

مستم و شوریده و سرگرم و در آغوش تیغ

ای پری گر عاقلی باش از این شوریده دور

ای نصیحتگو بیا زود یک گر سودای عشق

اهلی بی‌نوا خود را از دو عالم دیده دور

یکدم صد جانم فلک و خاک کوش آر

ور نه چون دو کار مرا بار نشین آر

یکبار صبوحی زده از خانه برون آی — چون صبح قیامت همه عالم بخروش آر
من ماهی لب تشنه ام الخضر کرامت — بازم چو خط خود به لب چشمه نوش آر
تا چند نهی گوش به افسانه مردم — یکره سخن عاشق خود نیز به گوش آر
اهلی اگرت هست هوس نغمه عیسی — با توبت من آخر مدد باده فروش آر

197

جان رفت و دل بتقید صد غم بود هنوز — تن خاک گشت و دیده پر از نم بود هنوز
هر گز نرفت از دل ما خار خار وصل — داغ بهشت بر دل آدم بود هنوز
صد شاخ گل دمید و ورق برد گرد در — نخل قد تو فتنه عالم بود هنوز
من خاک راه گشتم ای نو بهار حسن — گلزار جان ببوی تو خرم بود هنوز
صد بیستون چو صورت شیرین بباد رفت — بنیاد عشق ماست که محکم بود هنوز
آهن بنکوهی سبب نام نیک شد — جم رفته است و آینه جم بود هنوز
اهلی بهر قدم که رود در ره بتان — گر صد هزار سجده کند کم بود هنوز

ای باد بکش تیغ جانان مرا باز
ساقی مدهم باده بیاد لب آن شوخ — در آتش حسرت مفکن جان مرا باز
آسوده در ذوق نفسی کو مکش از لب — آشفته مکن جان پریشان مرا باز
در گریه چو خوابم برد ای ناله مزن دم — بیدار مکن دیده گریان مرا باز
اهلی مدهم یاد از آن لعل خندان — چون غنچه مکن پاره گریبان مرا باز

از تیر بود در خاک بلبید مرغ هوا باز
در خاک که بمکر بطلبید تیشه مرا باز
از نیش جو برسید به که کلیم بهر تو یارب
مرغی که شد از دست نیابد بدعا باز
در چشم روی آلی سبب و مهر نمایی
با دیگران آرم به صد مهر و وفا باز
هر گز نرود از دلم آن مهر نخستین
هر چند که دیدیم همه عمر از تو جفا باز
دور از در تو ماندم که کند ور زده کردم
با بنده که صد شکر که عنبار بروید صبا باز
اندیشه وصلش نبود کار من و تو
اهلی مگر این کار کند از پی خدا باز

مهی که چشم امیدم به سوی اوست هنوز
چراغ خلوت دل شمع روی اوست

اگرچه در طلبش سوخت جان و شد برباد
غبار سوخته در جستجوی اوست هنوز
بدان پری برسان ای نسیم بهر خدا
که در دل آتش حسرت بسوی اوست
نماند لیلی و جان گشته مجنون
اسیر حلقه زنجیر موی اوست
چو شمع اگر همه عمرم در آرزو شد
هوای زندگیم آرزوی اوست هنوز

اگرچه یار نبخشد امید کس هرگز
امیدواری اهلی بسوی اوست هنوز

هجران گذشت و نوبت دیدن رسید باز
نور دو دیده کوری دشمن رسید باز
شکر خدا که طایر دولت شکار شد
شهباز عاشقان به نشیمن رسید باز
چشم تو روشن ای دل مهجور کز سفر
آن توتیای دیده روشن رسید باز
چشمم منور شمع جمالش ندیده سیر
اشک نشاط بین که بدامن رسید باز
سیری ندارد از خط و خالش دل گرم
مور حریص بین که بخرمن رسید باز

اهلی بر آن نبود که گوید حدیث عشق
اما چه چاره قصه بکشتن رسید باز

هرچند که چون شمع مرا سوخته باز
شادم که چراغ دلم افروخته باز
بگشا ابرو از دل گرم گوشه چشمی
گر نیز دو جهان چشم مرا دوخته
خندی به رخ مردم و سوزی دل عاشق
این شیوه شیرین ز که آموخته باز

یارب تو چه شمعی که بهر جا بجایی
در سینه دل از آتش مرا سوخته باز
لب وانه فسانی که کند چشم تو بازی
گر تخم غمش در دل من اندوخته باز

الحمد که دگر مرغ خوش آواز
قانون غزل کرد و مطرب زبان باز
خون لاله و دلم خاک شد زار تا دو بهاری
وقت است که این داغ کهن تازه شود باز
هر که ز من بوسی نکو شش نماند
هرچند دل بلبل کند سیر گل و ناز
آن حسن رخ نوش که تحمل نکند کوه
دیوانه کند ناله گران رو ده برانداز

اهلی چکند توبه ز معشوقه پرستی
کآخر چو بتی دید همان میکند آغاز

از برق محبت که ره من زده باز — آتش بمن سوخته خرمن زده باز
زینگونه که بردی بدر از خانه چشم — بر من رقم گوشه گلخن زده باز
الحق من خانه خراب از چه جهت دست — در دامن آن خانه برافکن زده باز
خواهی دگر از اشک دگر خون مرا تخت — ورنه چه مرا دست بدامن زده

از طعن تو اهلی دل ما ریش از آنست
کآزرده خارم و تو سوسن زده

ازبهم غصه شب و خوف ملال روز — روزم خیال شب کشد و شب خیال روز
آسوده خفته که بخواب عدم تو — وارسته از غذای شب و قیل و قال روز
شب همچو شمع سوخته و روز مرده ام — آنست حال ما شب و اینست حال روز
آن چشمه حیات کجا تیره دل کجا — هر گه که دیده در شب طلب محال

امشب که یار زلف پریشان گشاده است
اهلی مباد در دل شب بی محال روز

گرچه زارم سوختی من عاشق زارم هنوز — روشنست از دود آهم کآتشی دارم
گرچه بعد دین و دل همچون زلیخا ماتم — یوسف از سودای من دارد خریدارم
تشنه فراق عشقم کی مردن و ارهم — با وجود آنکه جان دادم گرفتارم هنوز
در گلستان صد هزاران گل بساط کند باد در — من رنجور با عبا آزرده خارم هنوز

یوسف از زندان آمد یونس از ماهی بدر
جبرئیل بوی تو آمد من دلفگارم هنوز
در خرابات مغان اهلی مرا از دید چه
گرچه میرم ماهی بمعشوقه دارم هنوز

جان رفت و دل ز عشق پریشان بود هنوز
بست نیکی از رقه پشیمان بود هنوز
بشکست و رشته عمر ز دامان زندگی
با من غم تو دست و گریبان بود هنوز
وارم دلی که در دو شب اگر رفته
مشغول عشق طره غزالان بود هنوز
آتش ز سوز سینه ما در جهان فتاد
ما دم نمیزنیم که پنهان بود هنوز

هر کس که بود کار خود از بخت بگرد | بنیاد کار ماست که ویران بود هنوز
بیمار عشق دیده فرو بست از جهان | چشم امید در پی درمان بود هنوز

فرهاد مرد و صورت شیرین ز سنگ رفت
اهلی چه صورتست که در جان بود هنوز

عیسی دم من وقت سماع طرب انگیز | دستی بسوی مرده برافشاند که برخیز
روزی که بهشد از علم داد برآرم | سرشته فرهاد بود خسرو پرویز
طوطی همه خاییده شکر گفت ز شکر | گویا که مجلس ساخته آن لعل شکرریز
تا چند خورم زهر غم آخر قدحی بخش | یکبار هم این زهر بتریاک برآمیز

هر گاه که اهلی نگرد در گل رویت
خاری شکنی در جگرش از مژه تیز

گل من مگو که لب را بکسی گشاد دیگر | که بگلشن وصالش نرسید پای دیگر
من از آنکه چشم غلطان چه مراد نقش بندم | که ز رشته امیدم نبود گشاد دیگر
نه که شادی وصالم ندهد زمانه و بس | که بهر چه دل نهادم دگرم نداد دیگر
مگرت بیاد آرم غم خود زمانه ورنه | ز غرور خوبی ازمن نکنی تو یاد دیگر
دل عاشقان خوبان همه شاد باد یارب | دل اهلی از تو بی غم نفسی مباد دیگر

شکر خدا که چشم تو بر ما گشاد باز
دست دعای ما در دولت گشاد باز

گویی ببرد از دل ما هر غمی که بود | لطفت بآن چو آب سلامی که داد باز

چشمت بحال ما نظری چون فکند باز
وان غمزه ها که داشت بیکسو نهاد باز
باشد زباده مهر تو ای آفتاب حسن
شد شور عاشقان مدامم زباده باز
بس نامرادیی که کشیدیم از جهان هجر
اهلی که شد ز وصل تو مست مراد باز

بار دگر شکفت گل دولت و یار آمد باز
مژده کاکی که خزان رفت و بهار آمد باز
دیده ام بسکه چو ابر گهر افشاند چو بحر
گوهری کز نظرم شد بکنار آمد باز
نقد دل بردم و در کار نثارش کردم
عاقبت این درم قلب بکار آمد باز

یارب این طایر فرخ چه سگ و کیست | که برای دل موری بشکار آمد باز
مرده بودم بسر رهگذر از رفتن دوست | شکر ایزد که مسیحا بگذار آمد باز

اهلی از رشک تو خاری بجگر خورد حسود
زین گل نو که بباغ تو ببار آمد باز

در عین عتاب از بر ما میگذری باز | طوری عجب امروز بما میگذری باز
من بنده لطفت که بخشم چو دوشی | یکخنده کنی دزد و جهانم بخری باز
چون آینه با همنفسان روی بروئی | ده گر نفس سوختگان بیخبری باز
ای مرغ بهشتی که بما انس گرفتی | از طعن حسودان ز کف ما بپری باز
آه از تو پریزاده که گر میروی از چشم | تا من مژه بر هم زده ام در نظری باز
از گلشن وصل تو چه گم کرد اگر من | جان تازه کنم همچو نسیم سحری

اهلی بخرابات مغان هر چه سپاری
گر صبر کنی هم ز خرابات بری باز

دیده بوصل آرمید و دل نشود خوش هنوز | آب ز سر بگذشت در جگر آتش
آهوی سرگشته کشته به تیر نظر | گر ببرد رنگ دست تیر کشش هنوز
از گذر سیل اشک نقش نظر شسته شد | ورد از خون دل چهره منقش هنوز
کار دل آشفتگان راست شد از خط آن | خاطر مجموع ما از تو مشوش هنوز
گرچه تو بر روی او زلف خوش بسته | روز کی شام ما از رخ مهوش هنوز
سبزه تر خشک شد غنچه گل یاد برد | نرگس ما خشک شد سرو سهی خوش

خاک تن کو کهن باد بهر گوشه برد
صورت شیرین زنار شد از ابر تیغ
از خس و خاری که بود گشت بکوی عزیز
اهلی شوریده بخت خار و خسکم

ساغر زده و شمع صفا افروخته باز
در خرمن گل آتشی انداخته باز
صد آیت از آن خنده شیرین که نهانی
با غمزه نشسته و با خنده باز
من سوخته خرمن شدم از لعل نمکین
چون برق چرا از سر من تاخته باز
انگشت‌نما چون مه نو کردم از ضعف
رسوای جهان از غم چشم ساخته

بر لاله‌ستان ز آتش نظر افتاد | گر لاله دل سوخته نشناخته باز

آتش چو شفق دامن افلاک گرفته
اهلی علم داد بر افراخته باز

فریاد که یار می‌رود باز | جانم ز قرار می‌رود باز
هر کس که نساخت سر بکویش | آنجا که نگار می‌رود باز
تنها ز رقیب شد نه بی‌چشم | بی سگ بشکار می‌رود باز
هر پیش شکسته کرد کاری | کار از دل زار می‌رود باز
گل پیش بتان بچهره خشمی | می‌آید و خار می‌رود باز
جان رفت بباد خاک تن هم | آنهم به غبار می‌رود باز

اهلی ز درش بکام دشمن
نامرده وار می‌رود باز

سرم ز بندگی مهر تو در دلست هنوز | نهال عشق مرا ریشه در گلست هنوز
اگرچه من همه عمر از تو صبر ورزیدم | بجان دوست که صبر از تو مشکلست هنوز
ز برگ زرد خزانم که میکند شکوه | ز برق غیرت عشق تو غافلست هنوز
درخت بخت مرا میوه کی شود شیرین | که هر ثمر که دهد زهر قاتلست هنوز
بسوی منزل یار از دو کون بگریزد | هزار فرسخ از آنجا بمنزلست هنوز

اگرچه لاف ز دیوانگی زند اهلی
بمیر سنده بری زانکه عاقلست هنوز

اشارهٔ تو بجان دادنم اشارت بس
مرا ز شیخ چه حاجت همین اشارت بس
خیال وصل تو شادمانم کرد
چنان بشارت همین بشارت بس
گر از تو تیر بلا آید همین بشارت بس
بکوی تشنه شوم زمزم ار من بحرام
چو تو ... آن زیارت بس
گرو نهادهٔ کس ... خرابت
شهید خانه خراب تو خاک کنز ...
درین سرا چه فانی همین عمارت بس
بخون دیده بکنم بسجاده بیان آبی
نماز همچو منی را همین طهارت بس

مرا ز گل چه چه دل من ز باغ بس
روشن بگشت خانه من از چراغ

بر مژده وصال تو گر دل نمی‌نهم / بازی همی‌خورم دگر از لهو و لاغ کس
در عشق اگر چه هیچ فراغت دلم نیافت / هرگز حسد نبرد به عیش و فراغ کس
دایم اگر چه سوخته عشق تو داده‌ام / هرگز چنین نسوخت دل من ز داغ کس
تا رشته‌ای ز جان و رگی باقی از تنست / سودای زلف او نرود از دماغ کس

سه

اهلی وفا ز مردم عالم طمع مدار / کین جرعه کم شود در ایاغ کس

حال من دور از آن جمال مپرس / زنگ رویم ببین و حال مپرس
پرسی از من که چیست حال دلت / گر ز من مشکلی نپرسی سؤال
کشته هجرم ای فرشته رحم / هر چه می‌پرسی از وصال مپرس
مردم از هجر ای طبیب کنون / گر ز من خسته سال سال مپرس
عشق را آغاز حال خوش زشت / حال انجام از مآل مپرس
روی او بین و حال ما دریاب / هیچ از زلف و خط و خال مپرس
اهلی امید از آن بت است محال / گر نه مجنونی از محال مپرس

تا غرق بحر خون نشوی از جفای کس / بیگانه شو ز خلق و مشو آشنای کس

گنج نهان عشق بکس فاش چون کنم / من بر خود اعتماد ندارم چه جای کس
آن به که در کشد طمع تو به نشستم / در شرع عشق کشتن ما خونبهای
کوی تو را صفا نه که از آب چشم ماست / بر کعبه منتی نبود از صفای کس

جز شمع جان چو شمع دمم از برای تو
خود را شکسته است گلی از برای
آن لذتی که یافت ز دشنام تو دلم
تا زنده‌ام نیافته‌ام از دعای کس
اهلی اگر هوای عدم کرد گو برو
بنهاده است عشق تو بندی به پای وی

گو جام جم مباش شب وصال یار بس
لب تشنه‌ام از سر دو جهان یکدم آب بس
حرف محبت ار اوراق جهان نفهم
یک نکته فهم گر کنی از صد کتاب بس
ای آفتاب حسن نگاهی به ما بس
در کار ذره یک نفس از آفتاب بس

در جان من نشین و بچشم کسان مرو | ای گنج حسن جای تو جان خراب بس
کنجی و ساقیی و شرابی و همدمی | از نسخهٔ زمانه همین انتخاب بس
بودم ز شمع خویش چو پروانه مضطرب | آتش مرا فکند چو کف اضطراب بس

وصلت کجا و دیدهٔ بیدار از کجا
اهلی اگر خیال تو بیند بخواب بس

گدای خود شو و فارغ ز پادشاهی باش | امیدوار به بخشایش الهی باش
غرض ز حلقه ذکر و ز بزم می مستیست | تو مست باش و به هر شیوه که خواهی باش
گرت هوست شراب صبوح باید زد | چراغ میکده با آه صبحگاهی باش
نشان ز گوهر مقصود اگر همی خواهی | در آب دیده خود غرقه همچو ماهی باش

سپرد دل تو اهلی بوی نافه وصل
نگفت در پی خونش ز دل سیاهی ما

مستم و در جوش می‌بینم دل مجنون خویش | آتشم ای گریه منشان تا بریزم خون خویش
گر بریزی جرعه در کام من چون دیگران | خنده در کار من کن از لب میگون خویش
جمعی از وصل تو شاد و جمعی از جام تو مست | من بدردی چه سازم با دل پرخون خویش
قامت سرو سهی گشتی قیامت میکند | آه اگر بینی خرام قامت موزون خویش
غیر عشق من که باشد همچو جنت بر قرار | هرچه بینی عاقبت میگردد از قانون خویش
تا بکی بیگانه گرم از قصه بیهوده ام | شرمسارم کردی از افسانه و افسون خویش
شب تاریکی ملالم روز مینورم چو شمع | سوختم اهلی ز بخت و طالع وارون خویش

عمر بستانم ز دم از پیش چو زلف پر خمش
تا پریشانتر شوم ز آتش گیسوهای عنبرش
من طبیب چشم و درمان دوای دل نکو
زخم دل هردم ز داغی تازه باید مرهمش
اشک گرم عاشقان هر قطره بحر آتشیست
بلکه باشد بحر آتش قطره از شبنمش
مت آن دم کز رستم از ملک چو نیش
گر بحل نسی کند دامن نگیرم محکمش
هر که دارد ساقیی چون او چه کار از تیغ
جرعه نوشت آفتاب با صبح مرهمش
نیست سودای تو ام وز فکر عالم خرمم
کی بود مجنون بسر و سودای کاکل رغبتش

هر که چون اهلی سگ کوی بروی شد
گر ملک باشد که صاحبدل نخواند آدمش

چو به مهر فلک شهره در جهان کم باش / به نور معنی خود آفتاب عالم باش
قبای اطلس گل زود میرود بر باد / بخلعت ابدی همچو سرو خرم باش
بهشت دنیست کسی غم چرا خورد ساقی / بجان دوست که با باده هست بیغم با
بکنج میکده بنشین چو جام جم باشت / بصد شکوه فریدون و حشمت جم با
حکایتی که ز فرهاد و بیستون گویند / کنایتیست که در کار خویش محکم باش
چو خار در ره هیچکس سوزنی در عشق / مجرد از دو جهان چون مسیح مریم

بهشت عدن نیرزد بگلشن اهلی
رفیق اگر نشود آدمی تو آدم باش

ای دل تو ز وصلش بگذر از دگران باش / چشم تو فضولیست خدا را نگران باش
چون عمر گرامی گذرد باد صبوحی / بر خیز و دمی واقف عمر گذران
خواهی که نباشد خبر از تلخی مرگت / پیمانه می بر کن و از بیخبران باش
هر کو بکمالش نظری نیست جمادیست / گر آدمی از زمره صاحبنظران
ای یوسف جان اهل نظر قدر تو دانند / زنهار که دور از نظر بی‌بصران باش
تا خون کسی دامن پاک تو نگیرد / واقف ز نم دیده خونین جگران

اهلی که زند دم ز سفال سگ کویت
کو خاک قدم همچو گل کوزه گران باش

بر دار ز دیده چو برق و بمن ز ابر بخش
یار ما سوخته خرمن چو نسیم ابر بخش
شرف صحبت گل مجو که ندارد نسیمی چار
بنگی خود بنگر و جرم من زار ببخش
گر دو دل مایل تو دیده بود و اشک فشان
هر چه دل کرد مبین دیده خونبار ببخش
گر نه نافه که شاهی بود و باد بهار
بگناه سنبل و صد نافه تاتار ببخش
تا جهم از سر گذشتن لبت حاصل کن
نیست خود حاجت گفتن که چه مقدار
عاقبت جان بسر و سر که غم عشق کند
ای اجل بگذر و ما را به غم یار ببخش
گر چو شمع سحرت باد و دوباره مرده دوست
حاصل زندگی خویشتن یکبار ببخش

چون میخانه رسی از سر دستار بگوی
بلکه در پای قدح نه سر و دستار ببخش

گر ببخشی بگویان مدد اهلی ساقی
به پریشانی ما رندان گنه کار ببخش

رتبت خود به سری قد عمر نه ببخش
موی سفید من و دردی سینه ببخش

یکباره خوش شیوه عاشق کشی مکن
گاهی بکش نرگس بیرحمت و گه

کارم بکرشمه چو قند بلطف شکن
جانی به تازه دیگرم از یک نگه ببخش

ای شاه حسن در خور این حسن لطف کن
یکبوسه گر من از تو بخواهم تو ده ببخش

راه جنان دهی برانی ز در مرا
یکبار سوی خویش مرا نیز ره ببخش

اهلی بسجده تو گنه کار اگر بود
او را بکش ز بهر خدا یک نگه ببخش

در کوی تو تا کس قدم از ما ننهد پیش
ما سر بنهادیم که کس پا ننهد پیش

الحمد لله که ز عشق تو رسیدم
جایی که کسی پای از آنجا ننهد پیش

قسمت گر این بود که از خوان وصالت
جز خون جگر عشق تو ما را ننهد پیش

نقش ملک اندازه نقاش نباشد
تا صورت آن چهره زیبا ننهد پیش

اهلی نشود شاد کس از صورت شیرین
فرهاد صفت کوه غمی تا ننهد پیش

چون کعبه هر آنکس که شد خاک بکویش
گر قبله بود کس نگذرد ز دی رویش

هر گره به تبسم بگشاد آن دهن تنگ
بر سنگدلان زخم شد این نکته نوشش

از بسکه کشید غنچه صفت رو بهم از خشم
صد چاک چو گل شد دلم از تندی خو
زنهار که آن بوی گل ای مرحم عاشق
زنهار بخشید تو زنهار بگو بیش
ما ز خار دل آزردن بلبل بود عیب
تشنه گر بدر سد از روی نیکوییش
اهلی ز خریداری یوسف چه زنی دم
یعقوب صفت چشم سپید از ره ویش

شب که چراغ نظری چرب زبان باش
دل سوز مکن ای شمع و مرا هم جانش
حسنت بصفا شهره از آن گشت که بودست
زنهار که در حسن و وفا شهره از آن باش

خواهی که سرافراز شوی در همه عالم
چون سرو سهی راست دل و راست زبان باش

تعلیم فراغت دهم اهل دم و حرف
عاشق شود در سایه آن سرو روان

اکسیر مرادی که کند خاک زر سرخ
گر مطلبی خاک ره پیر مغان باش

۲۰۲

چون صید غزالان همه مجنون صفتانند
اهلی پی خود گم کن و نی نام و نشان

دلا چو باد گریزان ز وصل مردم باش
دمی بهر که برآری می دگر کم باش

اگر هوای نشستن صحبتی داری
درون میکده بنشین مصاحب خم

مباش بیهده گو بلبل خوش الحان شو
گهی خموش نشین گاه در تکلم باش

بروغم مدعیان همچو شمع اگر سوزی
میان آتش سوزنده در تبسم باش

هوای مسند شاهی چه میکنی اهلی
گدای خاک نشین شو به صدر جم

ما که از اول بلی گفتیم با دلدار خویش
تا قیامت بر نگردیم از گفتار خویش

می پرستان ده که عاشق شیوه دیدار تست
جان ما راحت کن از شربت دیدار خویش

گرچه در بازار خوبان نقد دل میخرند
دردمندان هم سری دارند با دلدار خویش

کفر و ایمان هر دو را سررشته از یک نیت
کافری باشد که ننگش آید از زنار خویش

شیخ اگر از خواب لافد مرد راه عشق نیست
مرد را باید که بیداری بود در کار خویش

چشم یاری کی بود از بخت پیمان ما را
یار کس هرگز نگردد هر که باشد یار خویش

همت هر کس که بینم در پی آسایش است
اهلی دیوانه دایم در پی آزار خویش

که به خواهد رنجت چون تن زنو خود آسوده باش
خون نبی آلوده گو از زد بدیها آلوده باش
از سگ خود عفو کن آلودگی ورزد دران
ای همه پاکان سگ کوی تو آلوده باش
چون سرم معراج عز یافت از فتراک تو
زیر پای سنگ گو خاک این تن فرسوده بود
ماه چون دید آن هلال ابروت از شوق گفت
ماه چون بدر آن ... عز او افزوده باش
عمر من کوته شود و بعز او افزوده باش
پیش آن رخ وصف گل بیهوده است ای عندلیب
از برای بیهوده گو سر بنده زین بیهوده
ماه در بازار حسنش طلب روانه بود
مشتری کو وقف این طلب روانه بود باش

دل بهر کز آمدن آسوده در کنج عدم
چون دل آسوده شد اهلی تو هم آسوده

من آن نیم که بنالم ز دل افگاری خویش — که مرا غایت کارست جگر خواری خویش
کام خویش از تو نجویم که بسی خویش دارم — خار خار جگر و شور دل آزاری خویش
ای طبیب ار نکنی چاره من قدر تو خویش — که من خسته خوشم نیز به بیماری خویش
گر نشد روزی من روز وصال تو نشست — شب تنهایی و کنج غم و بیداری خو

صبر اگر یار بود در غم دل اهلی را
گر تو یارش نشوی بس بود این یاری خو

یار چاید بر سر ما سایه گستر بود بس — هر که شد خورشید باید ذره پرور بود
پیش ما سهلست چون فرهاد ترک جان ولی — حیف باشد خسرو خوبان ستمگر بود
ما بهمت چون سکندر دست بسکلیم ز آب حیات — تا بیابد آب خضر از ما مکدر بود بس
دست با تو آن زدن در بحر عشق از روزگی — غرقه طوفان چه حاصل از شناور بود

در طریق عاشقی اهلی سر و سامان مجوی
هر که این ره مرد باید قلندر بود و بس

به صبح وصل کشید این شب سیه خوشباش — رسد بخانه ما آفتاب هم خوشباش
غمی که میرسد از دوست عاشقانه بکش — کسی همیشه نماند اسیر غم خوشباش
تو مرغ زیرکی از خار و گل بنال ای دل — چو خار و گل همه خواهند شد عدم خو
ز بهر جام جم و آب خضر غصه مخور — نه آب خضر بماند نه جام جم خوشباش

ز آفتاب محبت نتابد رخ کسی
که زو نه نور فند سایه کرم خوشباش

از بار بکش ناله و لب تشنه ز غم باش
سر همنفس آینه جا صد دم باش
در پرده ناموس محبت نتوان ماند
ناموس خود آتش زن و چون شمع علم
در عشق ورا افت طلبی همت پست
بار از سر راحت شود کو همه غم باش
خونابه فشان کرد چهره بخون شرح کند بار
هر رنگ که مقصود دل اوست تو هم باش
از نشتر غم چاک شدن شو ای یار
آنجا که تو بی آینه آفاق عدم باش

با اهل نظر ترک جفا غایت جورست | زنهار که رحمی کن و در بند ستم باش

اهلی که سگ تست اگر زد نفسی دم
او را بکرم عفو کن از اهل نظر باش

از غیر ببر همدم این بیدل و دین باش | تا چند جفایی نفسی همنفسم باش
چون ملک تو شد ملک ملاحت تو جا گو | آن خود همه آن تو بود در پی این باش
باری چو تنم سکهٔ ابنه چو فلک کن | ظاهر همه مهر و نهان در پی کین باش
من شاد بدردی ز غمی از جام وصالم | گو بخشش مرا از بزم وصال تو همین باش
بی مهر پری مهر سلیمان چکند کس | گو روی زمینش همه در زیر نگین باش
با خلق مدارا سگ صفت دم زکه ... | دل صاف کن و آینه روی زمین باش

جایی که کند جلوه گری زاغ چو طوطی
اهلی تو چو سیمرغ برو گوشه نشین باش

چون بخیال آیدم سرو قباپوش خویش | آورم از شوق و دست در آغوش خویش
وه چه خوش آیدم که تو مست نشینی برم | وه که ببینم که یکبار کشد دوش خویش
چون تو سؤالی کنی مضطرم در جواب | بسکه همی گم کنم از سخنت هوش خویش
گوشم از آن لب چو یافت دولت سرگوشی | کاش تو انگشتیی بسته زدن گوش خویش

چند چو اهلی زند در لب گرم و خموش
شربتی آخر بخش زان لب چون نوش خویش

گشته‌ام خار ملامت همه بر تن چو نیش | خار گل کن برآ ز برق رخ رو سرخ خویش

ذوق پابوس تو بیرون رود از دل
گر نه بینم پیش دست تو در گردن خو
افتادگی بود از شوق وصالت همه شب
چشم نیست تا برم نیامد بدرون خو
مست میخانه حیا چون که کرم ...
خشت آن خانه کنم تا به قیامت ...
گوشه گلخن ها سنگ آن آستانه ...
گر صد گلشن خشت ... گلخن ...
گوشه چشم فکن گر هوس سرو قدت
کردم از خون جگر لاله ستان دامن خو
خوش چه بینی که کند از دهن انگشت اهلی
که چو مجنون تو آتش زده در خرمن خو

کوی او خواهی بلا محنت کش اغیار باش
دم مزن خاموش همچون صورت دیوار باش

امشبم خواهد ربود خواب اجل ای دل بیا
شایدم آن مه بپرسد دیده گو بیدار باش

لاف عشقت میزند هر بیخردی ای مهربان
یکدو روزی از برای امتحان خونخوار

گفتگوی مردمت غافل نگرداند زیار
از برون با غیر گو و از درون با یار باش

تا نرانندت ز درگاهی مگو ای طبیب
نیست درمانی دگر افتاده و بیمار باش

نیست عیب ار لاله گر لافد ز گلبرگ ترش
هر که در صحرا برآید عقل باشد همرهش

شمع هر کاشانه بیمار هجران میکند
گر نظر خواهد شد امشب تا بروز مجمرش

بر لب آید جان بیمارم چه باشد گر کرم
تازه سازد جانم از بوی لب جان پرورش

تابش آتش اگر از آب ننشیند چرا
سوز دیگر میکند بیداد دلم از خنجرش

هر که او لب تشنه مرد از عشق گر شد در بهشت
آتش لب تشنگی ننشاند آب کوثرش

من گر استغنای عشقم سوی شاهان نیست چشم
چشم دارم التفاتی از گدایان درش

ما و سوز دل که گر عالم پر از آب بقاست
مرغ آتشخواره خرم آتش باشد در خورش

انچنین کز شوخ چشم اهلی به بیماری فتاد
خیزد از جا گر برانگیزد ز جا خاکسترش

عاقبت بگذرد این تیره شب غم خوش باش
صبح امید شود همدم ما هم خوش باش

همه عالم بهوای خواجه گرفتم که بد بد
تو گرانی مکن و با همه عالم خوش باش

زخم دل تا بود و از دست مرهم ز طبیب
دست بر دل نه و از دست مرهم جو
یکدم ای صبح سعادت چو چراغم نفسی
همدم انجمن شو که یکدم خوش باش
خوش بیا ر که در آینه مسکن آب
نحوا نست که با عالم آورد خوش باش

بهر امید آن نعل فلک در روانکه رونش
وآن خشم و ناز و خشم ببالا نکرونش
و با داوران نشستن و بر خاستن نیاز
وآن سرکشی و بند قبا وانکرونش
بیداست از کرشمه عاشق کند ازو
میل نگاه کردن و عمدا نکرونش

ای بس سگ سپید کی نو غزال خود | گرد از رکیبت پیش کمان جا بگردش

اهلی مگو که گشت مرا تیغ مدعی
ما را انگشت درد تماشا نکردنش

از ضعف اگر در آینه بینم خیال خویش | آهی کشم که آینه گرد در خیال خویش
مرغ شکسته بالم و در وادی امید | پیدا بود که چند توان شد بحال خویش
لاف کمال پیش کمان تو چون توان | گر ذو دولت کمان تو یابم کمال خویش
ساقی مرا به چشمه کوثر نشان چو داد | زآن خرمی که خضر بخشد زلال خویش

ابرو ترش مکن که بگوید بناز خود
اکنون که یافت پیش تو اهلی مجال خود

مگسل ز یار و بر سر عهد نخست باش | گر دل شکست عهد و وفا گو درست باش
ما دل نهاده ایم ز مقصود خویشتن | با ما چنانکه غایت مقصود تست باش
امشب ز برق وصل که خواهم چو باد رفت | ساقی چراغ عیش بر افروز و چست باش
در صید وصل طالع سستم مدد نکرد | ای بخت سخت کوش که گفت که سست باش

اهلی چو قسمت تو ملامت شد از نخست
راضی تو هم به قسمت روز نخست باش

من آب خضر جویم از آن سگان کویش | او تشنه بر بلا کم تا بگذرم بسویش
تاب نظر ندارم آن به که خاک گردم | تا ذره ذره بینم در آفتاب رویش
صد آب زندگانی میرد به پای آن گل | صد خضر چون مسیحا جان میدهد به بویش

تاب فغان ز آرزو آه از مزاج آینه
گر نزگل به نازنینی یار گزنست چو نیش
گر نزگل ته یار ز نیش یار زم
آن نو غزال خو کرد رام چو نیش
گر زن بد آهی آهوی مشته چو بیش
ای باد در لطف و راه بهم مرن که ز بیم
جمعی شوند در هم از آتش کمی هوش
گر شو فانت اهلی عیش نشان آیا
گر سینه میشکندم دردی بکعبه بو است

هر کو شب وصل شد امروز انجا جلیش
فردا بد فرنج کرد و دردی باشد دردیش
رو پیش چو گل او فرو خیز یار ز خیال خوش
خسی حیان بازی چنین و دل چون نگرد و دامنش

قابل داغ بندگی هر کس نگشت از عشق او / داغ قبول عشق هم نکشی نباید بجبینش
مشکل اگر شمع فلک هرگز در آرد در نظر / هر کس که ماهی انچنین گاهی رود در منظرش
مجنون چو بنشاندند با محمل لیلی در من / باری بهل ای ساربان گذر در عقب محملش

اهلی بگرداب غم بحر کرم جوشد مگر
کشتی امید من افتد گذر بر ساحلش

بس گل شکفت و گرد خزان تو بهار خویش / حسن تو همچو صورت چین بر قرار خویش
از بسکه متوقف همه شب گریه میکنم / شرمنده ام ز دیده شرمنده دار خویش
ابدیده سیل اشک بر آن آستان مریز / کانجا نوشته ام سخنی یادگار خویش
گل خوشه چین خرمن دولت شود مرا / گر بنشمت چو شاخ گلی در کنار خویش

چندانکه سوخت اهلی از آتش در بلا
آبی نیافت خرمن آید از خویش

از حسرت آن لب که نخندد شکر خویش / طوطی زده منقار بخون جگر خویش
من چون بخورم خون جگر گوشه مردم / یعقوب شنیدی که چه دید از پسر خویش
در خاک اگر افکنی از غیرت غمی نیست / زنهار مینداز مرا از نظر خویش
آن گمشده ام من که ندارم خبر از خویش / کو واقف حالی که بپرسم خبر خویش
از گوهر خود تیغ زبان چند کشد خصم / امید که تیغ تو نماید گهر خویش
ده جیب بهر گام درین ره بکند رنگ / طاوس صفت بین مکن بال و پر خویش
تا پا بسر خود ننهی دست نیابی / اهلی بسر دست که مگذر ز سر خویش

تا تشنه شد ز شربت لب روح پرورش
هیچ از دهان کس نشد آلوده شکرش
از شاخ گل که نخل مراد است بر زمان
جز باد صبح کس نگرفتست در برش
آه از تنی که چشم اگر بنگرش فتد
از سر نهفت شد ز حیا چشم و پیکرش
گر لوح سینه پاک نسازم ز نقش غیر
نتوان که همچو آینه باشم برابرش
آهن مباش خاطر اهلی بخوب مهر
هر چند از آهنست دل سخت دلبرش

کوهکن چون ره نیامد با دل خود رای خویش
عاقبت از عشق شیرین تیشه زد بر پای خویش

کاش من بودم بجای کوهکن در پیش تو
تا بآهی برکنم هم کوه را از جای خویش

گر تو ای شب آتش اندر من زدی چون شمع هم
کافرم گر بی سر کو باشدم پروای خویش

تا خرام سرو بالایت بگلشن دیده است
خشک بر جا مانده سرو از خجلت بالای خویش

سروقدان جمله در رقصند از شوق چه شد
گر تو هم در رقص آری قامت رعنای خویش

۲۰۵

چون چراغ مرده لیلی در شب تاریک هجر
سوختم از دود دل چون شمع بزم آرایی

ره رفتن سوی بزم یار نه ویرانه خویش
چون مرا شوق تو بیرون داد از خانه خویش

تنگ بر سینه زمان آن دل میکوبم
که ترا یافته ام در دل دیوانه خویش

تو و بانگ طرب انگیز نی و جام شراب
من و خون جگر و نعره مستانه خویش

میدهد عاشق بجوشش از خود خبر
نه زند باد از دشنگ بوانه خویش

حال لیلی برسانید که مجنون گیرد
گریه بر حال من و خنده بر افسانه خویش

چند سوزم بر داغ دل بیحاصل خویش
آه ازین داغ دل و وای ز دست دل

هر که در دست غم دید بدین سوختگی
گفت باز آمده مجنون سوی سر منزل

بسکه از دیده شب همنفسم صبح صفت
بسکه از آتش دل گرم کنم محفل خویش

دانه مهر ز آب و گل یاران ندمید
جای این دانه ندیدم بجز آب و گل خویش

آنچنان صید صفت کشته که لیلی افتاد
وه که برگیرد دستش از خاک مگر قاتل

ای اجل مهلت من ده که ببوسم دهنش
دشمنم من که ز رشکش نا کشد از رشک تنش
چون نگاه کنم از دوست که چون در نظرم
سر که شد کشته معشوق نیاید بخشش
مبتلای قفس تن نشدی طوطی جان
گر نبودی هوس آن لب شکرشکنش
ونشسک گفتگی دردی کنم از لب او دوا
حالیا آنست که صد بوسه زنم بر دهنش
لیلی از درد که چون لاله سر از خاک زند
غرق در خون جگر سوخته بینی کفنش

در غمت گر جان غم پرور نباشد گو مباش
چون تو باشی جان من جان گر نباشد گو مباش

سجده روی تو ای تاب جان و ایمان منست
سر نهم تا بام ازین گر سر نباشد گو مباش

از عدم بهر تو جان در ملک هستی آمده
گر تو نیکویی درین کشور نباشد

یوسف جان با تو مبادا که باشد همنفس
گر ترا ایجا به سیم و زر نباشد گو مباش

گر دم آبی دهد ساقی شراب کوثر است
مست ساقی باش اگر کوثر نباشد گو مباش

کار ما لب تشنگان طوطی صفت شکر بس
لب بخون ترکن اگر شکر نباشد گو مباش

بار باید مهربان اهلی مرا خوبان کجاست
یاری ار چرخ ستمگر نباشد گو مباش

هر که شد سویش چو سایه در هوای همرهش
تا مرا با خود برد در دست و پای اشهبش

زین هوس گو بشنگ از کوی خود رانم سگان
شب سگش چون خیزد از جا من بجا

بهر داد آیم براه یار و چون پیش آید او
می نگارم داد و داد از دل در دعای

خون خورم شب دو راز و چون شب خون خورد سگ
میروم در پای دیوار سرای ابلقش

میکنم مانند اهلی زلف آن زنجیر موی
گرچه میدانم که در دام بلای افکنش

نقش پای او که محراب دعای باشدش
سجده شکری کنم در هر کجا می یابمش

زهره دیدن ندارم از جفای خوی او
گرچه با خود باز در عین وفا می بینمش

خانه گز رقیب دار تی روشن شد
گر حریم کعبه باشد بصفا می یابمش

بعد عمری چون گرفتم دامنش همدم رقیب
گر بگیرم کام از او دیگر کجا می یابمش

من بیدلم که جانب ایشکده دارم خیال
زین دو چون نیست باری کار اسلامی
باهر گدای شبان ای اهل مسکنج خانقت
پادشاه وقت بود اکنون گدای

چون بیشه بردم از غم جان کسل خویش
بگذار که خاک گشم از گریه و دل خویش
گر سوزش پروانه زند دیگی شمع آتش
من سوختم از دوری شمع چگل خویش
داغ سگ کوتی هم را داغ علامتست
ما بر نهادیم این را بخط سجل خویش
خفاکه زار بکشم خشن دو عالم
ها شادی که گاه و غم منفعل خویش

هرچند که اهلی ز جهان مهر گیاست
بوی نشنید ست مگر زان دگل خو

صد تلخ دهان میکشد از غصه ات خوش
ای نخل کرم تا به که بخشی رطب خوش

آنجا که شنیدی که قرما در غم ماست
خسرو بخشید ست ز عیش و طرب

خواهی که بخندد گل مقصود به روی
چون مرغ سحر روز کن از ناله شب خو

هر چند کشد دوست عنان تو بنازی
زنهار مکن دست از عنان ادب خوش

تو مست شو زان آب بقا همچو سکندر
چون خضر قدم باز مکش از طلب خو

ما خاک نشینان مغانیم و زخاکیم
ای خواجه تو میدانی و اصل و نسب خو

مرغ از رخ گل سرخوش و اهلی ز رخ یار
مستند ز می هم کس ز حسب خویش

چو گیرم از کف من زلف یار سرکش
بخنده گفت که کوته کن دراز مکش

سرم فدای تو باد ای طبیب بهر خدا
قدم ز پرسش بیمار خویش باز مکش

به دامن تو غبارم نمیرسد ای گل
تو دامن از من ز سوا باخبر از مکش

بیا نظاره کن آن سرو ناز را ای دل
ز باغبان تماشای سرو ناز مکش

بخشم و ناز اگر یار سر کشد از تو
تو گر حریف وفایی سر از نیاز مکش

گرفت آتش آه تو در دلم اهلی
بسوختم دگر این آه جانگداز مکش

نبود کسی که نبود به لب تو آشنا ترش
مگر آدمی نباشد که نباشد این مذاق خوش

می صاف و لعل نوشین که تو را ابدی نوش
مگر آن حریف مسکین که نخندد اتفاقش

ز نوای خاک گشتم که ز سر ای صبا غبارم
سوی آن مسیح جان بر که بلا کم از فراقش

و دولت شبی بیابد که ز کنج او ستاره
شبی از زوال شود که به کام از اتفاقش

زد شراب تو به اهلی که چکید دختر رز
نکشی حلال باشد که ببند به طلاقش

تنم از شکسته خاطر که ز آه تند تو
همه روز در تنفس همه دم کنم سر آفاقش

روز در کعبه بطلبد گر خمار باشش
تکیه بر کعبه مکن پشت به دیوار باشش

دل میازار که مرغان حرم میگویند / تا درین مرحله در پی آزار مباش
شکر از خنده شیرین نمکین دهنان / نمک از ریش اسیران دل افگار مباش
خار خارم مده از خنده به یکباره زدن / خار دلها مشو و نخل رطب بار مباش
اهلی خاک نشین را تو چه دانی چه کسست / معتقد گر نشوی در پی آزار مباش

گر تشنه آب خضری از سر اخلاص / برخیز و به میخانه در آ از سر اخلاص
میخانه بود کوثر و اخلاص تو رهبر / آنجا نرسد کس بجز از سر اخلاص
مرغ دل از اخلاص بیام تو گذر کرد / بر عرش توان رفت به بال و پر اخلاص
بی شوق تو کس حرفی از اخلاص نیابد / شد فاتحه از شوق تو سر دفتر اخلاص
از پرتو اخلاص بظلمت نشوی گم / هشدار که تا گم نکنی گوهر اخلاص
اهلی بهوای شکر لعل لب دوست / طوطی صفتم فاتحه خوان از سر اخلاص

عاشق دم کشتن ز خیال آسان آید همچو شمع / بر کسی دار فنا خندان آید همچو شمع
ظاهر مردم کی کنم زخمی که پنهان خورده ام / گر رود چشمم از اشک چون نگاران آید همچو
از برق حیرت بجز سوزد چو نخل ماتمی / مجنون وشی کز شوق او حیران آید
گر آتش داغ درون آیم سوزد در جگر / از اشک گرمم دم بدم طوفان آید
افسرده دل لرزد چو گل کز رخش بادی وزد / اهلی بجان آتش زند تا جان آید همچو

زهی کلبه عاشق دلا هوای چراغ
که شمع مجلس او بس بود فتیله داغ
دل از چمن نگشاید اسیر عشق ترا
که نیست بلبل عاشق قفس کم از باغ
بچهره زردان آلی آتشم که در سینه
رسیده بوی کبابم ز شوق می دهدها
رقیب اگرچه غزالت با حسن خوارم
روا مدار که بلبل زجاک شد از زاغ
نه بلکه گنج لحد دل نشود غم اهلی
کرشمه بس که گرفتار شود که نکنج داغ

خندد قد به یکی چشم زلف تو ماه رطرف
روی او میکشدم از الف سیاه

چشم خوشت تو برد دل تهمت آن بخط مکن — چون دل ز ره خواستیم کرد نگاه هر طرف
تا نرسد غبار دل بر تو ز ره بگذر از ما — سیل سرشک کرد من گرد ز راه هر طرف
پیش قد تو کی بود ما د بهشت و طوبیم — نخل گلشت بر میان شاخ گیاه هر طرف

۲۰۷ اهلی اگر شد ترا یار و خسته جوی تو
لاف وفا بهانه بس جرم گناه هر طرف

مجنون منم که رخنه عمری زنند عشق — افتاده باز در پی دل در کمند عشق
از شاخ عمر میوه شادی نچیده است — دستی که کوتهست ز نخل بلند عشق
در سنگلاخ سینه من شعلهای آه — هر یک شراره‌ایست ز نعل سمند عشق
بس دل اسیر غم شد و آواره گشت باز — مسکین منم هنوز چنین مستمند عشق

اهلی غم از عذاب قیامت نمیخورد
از بسکه هست سوخته درد مند

مائیم همچو مجنون استاد مذهب عشق — شیران مخلبه ما طفلان مکتب عشق
مطلوب پاکبازان در عشق ناامیدیست — هرکس که کام جو شد گم کرد مطلب
در مشرب شهیدان نیست آب حیوان — ای خضر از ین بجو کامیست مذهب
گر بگذرم ز عالم باز آرم عنان که گیرد — من تشنه‌ام و نجاتیه سد شست مرکب
ز روز ازل که جام مست تو شد چه داشت — گر روزی همچو روز روشن سر بر زند شب

اهلی بهجر هستی در ظلمت گشتی
بیرون که سر در ره بی نور کوکب

ز بسکه سینه خراشید ز سر خار و خس
هنوز با منی و صلیم در خار و خس
ز نام مردم که بوی نوای عزالله چمن
ز ملک وصل فتادیم در دیار و خس
ز روز کار زنا نالند خلق و این طرفه
که روز کار زنا لند ز روز کار و خس
جدا ز گلشن وصلت چو لاله ام ایک
ستاره سوخته جگر و داغدار
چو قدر وصل شناسد کسی که همچو اهلی
بجان کوی خون نشیند ز بلکه از وفا
با حسن دوست دل ز بسکه دارد
تا شمع حسن ست نیز دو چراغ عشق

سوسن صفت ز عشق طلبکن گل مراد | کین آتشین گلیست که روید ز باغ عشق
عقلش خیال تو به ز مهر تابان بود | کی گنجد این خیال غلط در دماغ عشق
رو وامنه بکیم نعیش و فراغ کس | ما را اگر گذشت نشاط و فراغ عشق

اهلی بسوز گاتش دوزخ بود حرام
بر هر دلی که سوخته باشد ز داغ عشق

چشمم مکن اگر من مستم خراب عشق | کاید ز سرشت خاک وجودم به آب
ساقی بیا که بر نکشد از چه غمم | سررشته خرد که در و نیست باب
چون نخل موم کار خرد گرچه دلرباست | موقوف یک نظر بود از آفتاب عشق
مستی که خواب عشق بود بشنو دم نخست | کی سر ز صبح حشر بر آرد ز خواب

دنیا و آخرت همه از یاد برده است
اهلی که مست دایم بود از شراب عشق

میزد او تیغی بغیر و بر جگر خوردم ز رشک | میل قتل دیگری کرد او و من مردم ز رشک
با همه شوقی که دارم هیچ بودی یار رفت | دیدن وی را طاقت نیاوردم ز رشک
گفتم از آزار دشمن شادمان گردد دلم | لیک چون آزار او کردی هیچ دارزدم
باوجود آنکه جان دادن دعای برزفت | چون کشتی از پی تابوت او مردم

تا به کی دامن وصلت بدست دیگران
همچو اهلی سر به حسرت میبرم از رشک

برخم تیر تو جان رفت و خاک تن شد گل | هنوز لذت تیرت نمیرود از دل

دلا ز مشکل غم کار خود آسان کن
که مردن است بود آسان و زندگی مشکل
چه جای خار که گل قید اگر شود خارست
ز نفس چه دامن همت بگیر و ثبت بکسل
بزرگ چون پو خورشید صد نظر دارد
تو غافل از روی و مشغول خود زهی غافل
متاع عقل بیازار عشق پس نخرد
درین معامله دیوانه میشود عاقل
بیا که در ره رستی چمن سهلست
هزار بار مرا توبه کرده است خجل
ز دیده حاصل اهلی همیشه خارست
ز شوره زار بجز خار کی شود حاصل

صد بار اگر از جور تو ام خون دارد دل
از ذوق در آیی همه بیرون دارد دل

بس خون دل بی‌بادم از دیده فرو ریخت
تا آرزوی آن لب میگون دارد دل

لیلی همه در خنده و بازیست چه داند
آه این غم سخت چه آسان دارد دل

گفتی که برون کن غم من از دل و خوش باش
گر گریه چه یار بر سر مجنون دارد دل

اهل دم افسون که دو الفعل حسبت
کی درد و غم عشق با فسون دارد دل

هر چند من بیکس تو ام ای سبکبو غزال
با من دل تو انس بگیرد به هیچ حال

آن عارض از لطافت خال و خطم سوخت
و آنکه چه عارض و چه لطافت چه خط و خال

گر یک نگاه صورت شیرین ببیند
حیران صورت تو بماند هزار سال

وصل من و تو قصهٔ خورشید و شبنم است
شبنم به آفتاب نشیند زهی محال

هرگز مباد آنکه خیال تو بس بود
دارم خیال آنکه بمیرم درین خیال

این رشحه که آمد تو خبر میکند
بیداست از بدایت او غایت کمال

با یار باز چاره ما جز نیاز نیست
بیسری تشنه لب نخورد چشمه زلال

دانی که سوخت خرمن لیلی ز برق عشق
شمعی که جلوه میدهد آیینه جمال

عاشق که بر فروخت ز دیت چراغ
کی بی فروغ روی تو تابد چراغ دل

شمع رخت ز آتش موسی خبر دهد
اینست آتشی که فروزد چراغ دل

چون گل اگرچه سوخت چند داغ دلم
بوی تو ام چو غنچه نرفت از دماغ دل

هر کو بداغ غم ننهد دل ز عاشقی
هرگز گل مراد نچیند ز باغ دل

داغ بتان چراغ دل عاشقان بود
روشن بود چراغ تو [illegible]

چون لاله از دو داغ درون دارم از دو حال پر دود دل
بگذار گر ز جورت دهان بگشایم بر آید هر مقصود دل

ز آه درد آلوده دل تا زنده ام خالی نیم
من هم نخواهم زندگی بی آه و درد آلوده دل

ور زیر گل داغی نهند از کشتگان عشق تو
هر جا چکید از چشم تر آه جگر آلوده دل

زخشم و ناز تو صد شوق شد فزون در دل / تغافل تو همه التفات و ما غافل
جدا ز دیدن مجنون ملولی ای لیلی / همان شتر که سگی میدود پی محمل
بکش به تیغم و دشمن مهل که طعنه زند / که زخم تیز زبانها نمیرود از دل
اگر همه عالم خوش شدند اگر ناخوش / ز لطف و قهر کسم نیست غم تو دل مگسل
همین بچشم مرا تا نکردم آشفته / گر از نگاه تو دیوانه میشود عاقل
زمانه دشمن اهل نظر بود دایم / بکش ز مهر دم و قتلم ز در کار مهل

به آب دیده دلم گشته وفا پرورد
چه سود از آن همه املی که خار شد حاصل

با پنبه نالان زنی و چنگ چه حاصل / با خون جگر ساغر گلرنگ چه حاصل
دیوانه دلم از تو آن شوخ پریرو / با بخت بجنگم و ازین جنگ چه حاصل
ابروی تو بابست که محراب مرادست / ای قبله پرستان ز گل و سنگ
در جلوه حسنست رخ یار ولیکن / ما را که بود آینه در زنگ چه

سررشته وصلی که بود حاصل املی
آخر چو رود سر و ز چنگ چه حاصل

با سنگدلی من آسوده دل تنگ / چون دل طلبد ز شوق تو بر سینه زنم سنگ
چون مور نیارم شدن از ضعف ولیکن / پر دیدم آنکه کنم سوی تو آهنگ
شبها که فتد بر رخت از شمع فروغی / بر جان من آتش زند آن عارض گلرنگ
گر داد دهم داد اگر نه چو حریفان / من نیز بدامان تو در زنم چنگ

اهلی غرضت از سگ کو گفت زاهد / خواهد که نیارد به زبان نام من از ننگ

تا شیشه ناموس بمیخانه شکستیم / پیمان دو عالم بدو پیمانه شکستیم
اول چه حکیمانه ره توبه گرفتیم / آخر که نگشتیم چه رندانه شکستیم
بستیم به تعلیم خرد نخل امیدی / آنهم بمراد دل دیوانه شکستیم
باشد که دل دوست نرنجد که بعمری / گر در نظر مردم دیوانه شکستیم
مردم ز غم اهلی و بستیم زبان را / بر جبر که بیگانه افسانه شکستیم

چندان ز خلق درد ترا گوش میکنم
کاحوال درد خویش فراموش میکنم

همچون بتان بخدمت اگر دست بسته ایم
دست خیال با تو در آغوش میکنم

ما را مران سگ خود چون مگس ز تیغ
کز یاد نوش نیش بر خون خوش

خون خور ذقنی که بر دل ما خوشگوار شد
زهریست کز هوای لب نوش

اهلی بشعر از آن دل ما زنده میکند
کانفاس عیسی از لب او نوش میکنم

در عشق کهنه کارم اگر خوار نگردم
تا خاک نگردم ز گنه پاک نگردم

عمری بتماشای تو بگذشت و نسوخت
یکباره نه بنشستم که جگر چاک نکرد

بی لعل تو گر باده خورم زهر از آن به
زان باده چه حاصل که تو خاشاک

در کوی تو سرگشته ببوی تو ام ای گل
از باد و هوا چون خس و خاشاک

آمدم که کنی عزم شکار ای مه خوبان
در پای سمند تو چرا خاک نکرد

از پا ننشینم من سرگشته چو تو
تا کشته آن حلقه فتراک نکرد

من عاشقم و کار من افغان ز غم تست
بیهوده درین گنبد افلاک نکرد

گر من ز سر خود کنم اندیشه چو اهلی
بیهوده درین گنبد افلاک نگردم

چون مرغ نیم بسمل چندانکه می طپیدم
تسلیم نگشتم آسودگی ندیدم

خاک سیه کشیدم در دیده همچو کحلش
پروانه سر چو طفلان خوش سر کشیدم

آخر نصیب که جو دم بشکست شیشه دل
دردا که درپی دل بیهوده پیدا بودم
خواهم بخاک بردن چون لاله داغ حسرت
کز گلشن وصالش برگ گلی نچیدم
اهلی اگر چه گشتم دیوانه پریزادم
گر خود پسندی وحشی صفت رمیدم

سجده بردم بامید بهشت و چه پشیمان گشتم
آمد آن شمع برون آخر و رسوا گشتم
عاقبت شد مراد دل خود داد بدست
سالها گرچه بدریوزه دلها گشتم
همچو آن ذره که بی نام و نشان بودم
هوا داری خورشید تو پیدا گشتم

وقت آنست که در میکده افتاده شوم | حیران عمر که بیهوده بهر جا گشتم

اهلی از کعبه چو حاجی نزنم لاف که من
خادم میکده بودم نه بصحرا گشتم

گر صد هزار کاسه خون نوش میکنم | بر یاد دوست جمله فراموش
با ما ز عشوه گرچه نگویی سخن ولی | صد نکته فهم از آن لب خاموش
مستی کبابی سوخته‌ام ای پسر مریخ | بر شکر تو گر چو مگس جوش
مجنون وشم ز آهوی چشم تو گوشه | با شیر اگرچه دست در آغوش

اهلی کجا مصلحت پیر میفروش
ترک سهی قدان قباپوش میکنم

ز سنگ دل شکنان دل چرا جدا دارم | که سنگ میشکند شیشه که ما دارم
بیا که ساقی ما شکایت از کس نیست | و گر کند گله ما هم بهانه دارم
ز گلستان نکونیان نمیرسد ما را | بغیر بوی و آن نیز از صبا دارم
غبار خاطر ما از کدورت غیر نیست | و گرنه با همه آئینه‌وش صفا دارم
کسی نمیدهد زو نشر ز ما که سوزد چرخ | مگر ستاره بخت زبون که ما دارم
نخنده کف که خوشباش کالحیان هم نیست | که ناامیدی بیچاره روا دارم

مگو بپوش ز بیرتابان نظر اهلی
تو لب ببند که ما چشم بر قضا دارم

با هر گل نورسته که رخسار نشستم | جز خون جگر طرفی ازین باغ نبستم

در رفته تعلق ما دل چند توان بود
گفتیم طلاق دل آواره و رستیم
چون زاده بکار شد و شان معرکه ورزیم
چون دزد دل آن طایفه آن شب بگرستیم
از تو به و طامات عجب بخل اسدی
بشنیم بسی سال و بیکلحظه شکستیم
جا کرده ما چرخ بلندست بهمت
در دیده گونه نظرانست که بستیم
آن آهوی آتش ره کرد صید که عشق
جان صید تو گردیم و زدام تو بجستیم
لطف سخن و حسن وفا در دل از ما
اهلی نه که ما صورت دیوار پرستیم

غرق خونم گر ازین بحر کناری گیرم
سر بصحرا نهم و دامن خاری گیرم

چند باشند جوانان بکنار این پیر
وقت آنست که من نیز کناری گیرم

بسکه در کنج غمم خانه خرابی شده است
شرم دارم که ره باغ و بهاری گیرم

مگسی بی پر و بالم چه پرم گرد همای
در خور بال و پر خویش شکاری گیرم

بیقرارم من از آن شمع چو پروانه ولی
تا نسوزم نگذارد که قراری گیرم

گر سگ خود شمرد آن بت ترسابچه ام
کافرم گر دو جهان را به شماری گیرم

اهلی آن به که به بلبل نکنم ناله عشق
چند خود را بزبان عاشق زاری گیرم

ما از ازل بعشق تو دیوانه زاده ایم
پیش از وجود داغ تو بر دل نهاده ایم

ما در بروز غم عشقیم اگر ترا
دل داده ایم پیش جهانیم ستاده ایم

اول بهرچه هست نظر بسته ایم ما
وانگه بدوست چشم ارادت گشاده ایم

ما راز یار طالع اگر نیست چاره نیست
گر ما در زمانه بدین بخت زاده ایم

اهلی ز دام عشق نجسته ایم لیک
اینبار در کمند بلایی فتاده ایم

اگر تو جان طلبی جان در آستین دارم
وگر سرم سر تسلیم بر زمین دارم

نعیم جنت و عیش جهان کمست بهم
مرا ز غم تو هم آن دارم و هم این دارم

گرم فرشته چو آدم کند سجود درست
که خاک پای تو از سجده بر جبین دارم

نمکین چو صد بوسه گر کنم از روی خوبان
کمان قسمت زبر گوشه در کمین دارم

شب سیاه که در روی ستاره ره نگرد
چراغ در ره تیش از آه آتشین دارم

وصال دوست به صد هزار سال اگر
نظر نبست من از نقش پیش بین دارم

بمن چه عرض کنی خشم بدکه [illegible]
که خرمنم من و صد چون تو خوشه چین دارم

و انده دل نور ازین و زان نو من هم
چون آینه صاف چه جای سخن

عیب من مجنون مکن ار جامه دریدم جای
با جامه چکار است مرا بلکه بتن هم

از ما مرم ای آهوی مشکین که گذشتیم — از خلق جهان بهر تو و قید وطن هم
گر دست دعایی نرسد صدق برآرم — شاید که توان دست تو بوسید و دهن

اهلی مخور افسوس که افتاد دل از دست
از عهد وفا خوش بود از عهدشکن هم

رفتیم برون زین چمن و هیچ نگفتیم — ناچیده گلی صد سخن تلخ شنفتیم
ماییم درین گلشن عیش از ستم بخت — آن غنچه پژمرده که هرگز نشکفتیم
سودیم بپای همه کس چهره اخلاص — با اینهمه گرد غمی از چهره نرفتیم
آن سوخته بیدل و یاریم که یک شب — با همنفسی دست در آغوش نخفتیم

اهلی مخور افسوس که افتاد دل از دست
بگذار که تا در پی دل باز نیفتیم

ساقی کرم و یار خطاپوش و شاه هم — می خور که گذرد کار ز بخشد گناه هم
آنجایت اگر نه به پای تو جان دهم — جایی فرو رود که بروید گیاه هم
گل با رخ تو حسن فروشی چو میکند — رویی چو ماه باید و چشمی سیاه
مردم به آه درد دل خویش کم کنند — آه از دلی که نیست در و تاب آه

اهلی کجا و وصل تو خورشید از کجا
او را چه تاب وصل که تاب نگاه

در صحبت کس جام فراغی نکشیدیم — چون لاله کجی بود که داغی نکشیدیم
هرگز نگذشتی به رهی ای شبگرد — کاندر رهت از آه چراغی نکشیدیم

چو روی دوست ز گل و لاله نبردیم
هرگز ز کسی گرند و داغی نکشیدیم
اهلی چو خطش آورد آن باده که بر سر
بی زهر غمی ساغر ایاغی نکشیدیم

از دوزخ می اگر چه پر آتش چو لاله ام
باری چو لاله سوخته یک پیاله ام
من خود چه اختیار می و جام داشتم
گر بهره چو لاله نکردی پیاله ام
پیری ز سال نیست بنفشی بود که من
پیرم ولی امید شراب دو ساله ام
شادم بخوان وصل ز سنگی که بنهم
نعمی بیک تبان ندهد بهر نواله ام

اهلی بگوش صبر فغانم کجا رسد
هم او که زخم خورد شنود آه و ناله ام

برتافت رخ چو آینه آماه چون کنم | نبود مجال دم زدنم آه چون کنم
ره در دلم نمیدهد آن آفتاب هیچ جه | بشکستن دلست در دل او راه چون
دستم شکست ساقی زلفش بچنگ غیر | دست فسانه زهمه کوتاه چون کنم
خوابم دمیده صبح وصال من از فراق | در مردنم چو شمع سحرگاه چون کنم
ناگفتنی است عشق تا جو چه حدیث هیچ | کس را زحال خویشتن آگاه چون
گیرم بنا امیدی و جورش بسر برم | با جور بخت و طعنه بدخواه چون

اهلی بگو که از دهش دل نگاه دار
مستی بخود دهم خدا را زچاه چون

خوش آنکه مست روی تو دیده باز کنم | نگاه اول و صد سجده نیاز کنم
شبی بجلوه تاریک من بود یارب | که همچو شمع درآیی و در فراز کنم
کرشمه کن و جامی بناز ده ساقی | مرا بطاعت و تقوی بهل نیاز کنم
تو آنحضری و من تشنه این کنایس | چه حاجت است که دیگر سخن دراز کنم
مجال سجده نمیابم از نظاره تو | تو خود بگو که من مست چون نماز کنم

زعشق نیست مرا چاره جز این اهلی
که ترک چاره دهم ره بچاره ساز

توزوری ازین ما به فراغی ننشستیم | با لاله رخی گوشه باغی ننشستیم

مردیم بتاریکی و شبهای بهجران
یک شب بمهی پیش چراغی ننشستیم
با خوش نگاران چه فشاندیم که گریزان
بی دود دل آسوده و داغی ننشستیم
با هم ز دل از جیب شکسته از غایت خواری
از آتش که دیده وصله داغی ننشستیم
اهلی بشکستن لاله صفت ساغر و در خون
خوش نکین همه زند ایاغی ننشستیم

من خسته بینی فلکی که دمی از تو شادم
چه مراد جستم از تو که بنامرادم کشتیم
بغبار خاک راهش نرسیدم از چه بادی
همه سو چو آب رفتم همه جا چو باد گشتم

من زار را بمجنون مکن الحکم نسبت
که بدرد و داغ حسرت من از و زیاده‌ام

دل من ز رشک شد ز غم نشد کشاد چیز
که چو غنچه بستی هر سوزنی مراد گشتم

ز دبستان چو اهلی که مرا سنگ زنم
که بکوی تو غزالان سگ خانه زاد

انجام ز فراقت که ندانم چه کنم
جان دهم یا با امید تو تمام چه کنم

بی لبت بر دل خود خنجر چون آب زدم
گر بدین آتش دل را افشانم چه کنم

زنج چرا تابد از افغان من خسته
گر باد و درد دل خود ز نشانم چه کنم

شربت صبر اگر چاره بیمار دلست
من که صبر از لب شیرین نتوانم چه کنم

تنم و جان خرابی ز غم او اهلی
و آنهم اندر قدمش گر نفشانم چه کنم

چون سایه که دور از آن مه رخساره ندارم
وز سوختگی طاقت نظاره ندارم

چون ما دل صد پاره ز مهر تو که دارد
افسوس که طالع ز تو یکباره ندارم

عیش دو جهان سهل بود در دل ما لیک
با حسرت شیرین دهنان چاره ندارم

حال دل ما کم گشت نه ما شهره شهرست
ما خود خبری از دل آواره ندارم

هر چند که سر گشته ندارم چو اهلی
خوش باشم که ز رشک آینه دیباره

از بسکه شدم خانه در آن نعره زنانم
دشت دلم از کار شد و تاب و توان هم

هر چند زند آتش عشق تو زبانه
ظاهر نکنم بلکه بنازم به زبان هم

خود را چه نظر کن تو زندم که هر من
لایق چو دگر نیست سگی سکان هم

گر خنده زند لعل تو در بوستان سخن
صد شکر دل از شادی و صد غنچه دهان

نامم ز لعلت لب نشان در تو جوابی
بر صفحه هستی ...

منم کوکم از خاک رهت ای سرو بند
گر صرف تو کرد و سر و مال و دل و جان هم

کی مرده شادی رسد ارزو صل تو اهلی
شادست ... کاش ... آیم

تا همچو درد و ز خرابات ...
ورنه ...

ما هم که در دیر خرابات مقیمیم
درد کش دیرم و رندان قدیمیم

خلق و کرم پیر مغان دام ره ماست
جا که سگ و بنده آن خلق کریمیم

ای یوسف جان چشم بر گل وصلت
ما هم که از باغ تو قانع به نسیمیم

ساقی بکرشمه ستمکار کند لطف
جور کش هم ما ما که با نفس سلیمیم

زین سالکان ما هم علم و هنرها
تا نا نشنیند که ما بی زر و سیمیم

شد دو جهان یاد تو گردم حوالی
ما همچو حریفان زبون طمع و سیمیم

نه جهان بگرد کویت من تا صبور گردم
که گر آستین فشانی چو غبار دور گردم

من خسته در فراقت بکدام صبر و طاقت
به ره فراغ بوم ز ره حضور گردم

چه آنکه خاک سازد اجلم نه تا تمامی
تو تنور سینه چو شمع که تمام نور گردم

من اگر بخلد یابم ز تو جنس آدمیزاد
ز قصور طبع باشد که خراب حور گردم

نه به نیاز همچو اهل سگ میکده بودن
نه از آنکه مست بازی ز می غرور گردم

من سوخته خال و خط پسپرانم
پروانه شمع رخ زیبا پسرانم

شرح غم پنهان چه دهم زانکه چو لاله
پیداست که از داغ دل خونین جگرانم

دارم نظر پاک اگر هیچ ندارم
غافل مشو از من که ز صاحب نظرانم

این سلطنت ملک مرا بس که همه عمر
در گوشه میخانه به مستی گذرانم

ربا ای اگر آنانه و گر از رشک از ناز
خود را بکشم من که نه کم از دگرانم

تا چند وصل روی تو ای طلب کنیم
روزی به دو دل ز فراق تو شب کنیم

تا چند جام لعل شهد لب ترا
تا کاسه‌ها که دیده ز خون لبالب کنیم

ما را که دل چو غنچه ز رشک شکسته‌اند
باد شکسته کار تو چه هوای طرب

دور از قد چو گل تو کردیم خون دل
چند آنکه خار بادیه بحال طرب کنیم

هر ذره ذره عکس جمال تو قبله است
گر رو کنیم سوی تو ثابت رب

وقت است گر نوازی تو ای کعبه مراد
مجنون صفتم و رهروی ملک عرب

اهلی نهاد روی ادب بر ره سگت
گر بی ادب رود به هلاکش ادب کنم

چه شود گرت زمانی من دلفگار بینم
دل بیقرار یکدم ز تو بر قرار بینم

نه محبت و غیرت که تو سرو ناز روی
یکبار غیر باشی منت از کنار بینم

هوسی چرا نبازم که بچشم زنده بینم
سر خویش خاک پایت من خاکسار بینم

من زار چون ننالم که در چمن چو بلبل
ز گلی که نیست خارش همه زخم خار بینم

تو غزال مشکبویی من خسته دل نبویت
سگ آن خجسته بختم که ترا شکار بینم

من سر پیر دارم ز سفید موی خود
که جدا ز تو جوانان چمن و بهار بینم

نه تویی ز عشق اهلی بفغان چو بلبل و بس
که خراب حسن آن گل چو تو صد هزار بینم

شبها چو سگان در طلبت در بدر افتم
چون روز شود سر بنهم و بیخبر افتم

در پای تو گر سر فکند از تن من تیغ
برخیزم و در پای تو بار دگر افتم

مست از می شوق تو چنانم که بکویت
گر پا بنهم از غایت مستی بسر افتم

تا چند بوی خوشت ای آهوی مشکین
در کوه و بیابان چو نسیم سحر افتم

پروانه وش ای شمع بتان در نظر تو
میسوزم از آن غم که مبادا ز نظر افتم

با شیر زدم پنجه ز عشق تو و امروز
در پای سگان تو بجان جگر افتم

تا چند نشینم بدر صومعه اهلی
برخیزم و با مطرب و معشوقه در افتم

ما گرد دل عالم ز غم بند نبندیم
یکدم فراغ دل بدو عالم نفروشیم

گر شاه عیب رندی من کرد حکایت
باری بنشین سلطنت جم نپسندیم

هر کس پی لاغ نداریم ز علم و عقل
بیهوده زحمت خود و کس هم نپسندیم

گونه نظر و وحشت نه از حسن عاقبت
من یوسف غم ز آینه در هم نپسندیم

اهلی غم حبیب که جان پاره داردم
تا زنده ام به جیب مرهم نپسندیم

تو شاخ نوجوانی من پیر ناتوانم
بار تو سرگرانی من زار و ناتوانم

تو چشمه حیاتی دور از تو من چو ماهی
در خاک و خون طپانم چون مور زیر نانم

از دیدن تو جانم هر چند تازه گردد
از من تو گر ملولی هرگز مباد جانم

تو پادشاه خوبان من کمترین سگ تو
گر پیش خود نخوانی باری ز در مرانم

تو تیز عیش چون گل من خار رهگذار تو
چون لاله در بیابان با چشم خون فشانم

شبها به پاسبانی کویت من و سگ تو غافل
شاید که یاد آری روزی که من نمانم

صد پاره شد دل از غم گوشی بمن گران کن
تا حال زار ما را یکبار بر تو خوانم

کجی چو بود در سینه کو تیغ چکانم
بیتنیم از هر دو جهان من که بود آرام

چون ذره برآیم که بکویت رسیدم پا
در همت خود لیستم هم گرچه غبارم

در ماه دل از لعل تو چو شنید حرفها
من درد دل خود بخندان گذارم

چون بلبل اگر زار بنالم مکنم عیب
از زی رخ حیث که بیکم عاشق زارم

جایی که بیاز اسک خود می شمارم
انصاف بدهم من چه سگم در چه شمارم

در ملک دلم غم بگشاد دست ز آورد
وقت که من هم بگشاد دست آزارم

امشی که کنار و بر خوبان نشود سیر
هرچند که من از همه عالم به کنارم

تو با فراغ خودم و در شاد و فردا م
مرا ز بهر تو دین شد ز دست و دنیا م

میان سبحه و تسبیح ایم خجل مانده
ز بسکه خرقه و تسبیح ماند و انجامم
خراب باده عشقم که نشاه غم او
هزار دل شده دیوانه گرد دو دانا
ز بسکه آتش عشقت فرو گرفت مرا
وجود من همه او شد نهان و پیدا
تیم جرعه که خوردم چو پای ارکف دوست
روز شد ز غم و آخر فتادم از پایم

ز بسکه زخم نیزه بود در درون دارم
دلی چو خانه زنبور پر ز خون دارم
چو لاله ظاهر و باطن در آتشست مرا
کردو داغ غم زدرون دم از برون دارم

مرا صلاح چو فرهاد لعل شیرین است
که دست در کمر کوه بیستون دارم

ز تعقل منتیم به زنجیر زلف یار بطبع
مرا چه کاره به زلف نگار چون تو را

بسر همیشه دوام چو چرخ از مهرت
کجا قرار و تحمل کجا سکون دارم

مگر که از نفس گرم اهلیم دریاب
تو خود بگوی که آتش همیشه چون دارم

کنون که جامه چو من سیدری که بستم
خوشست سینه صافی اگر دهد دستم

زلاف مردمم قید چو دشمنی بود
سنگ تو کشتم و از بند خویش وا رستم

بدان هوس که چو دیوانگان حرم شکنت
هزار شیشه با ناموس و نام بشکستم

تو آفتابی و من همچو عیسی از نگه تیر
بریدم از همه اشیا و با تو پیوستم

بهیچ راه چو اهلی ندیدمت روزی
که با پیاله ندیدم تو باز بنشستم

نیست طاقت که آید داد خواهی بشنوم
کاتشم در جان فتد از هر که آهی بشنوم

پیش ازین راضی نگشتم بدیدار تو دور
راضیم اکنون که نامش گاه گاهی بشنوم

گریه ام باد آورد چون مردم ماتم زده
ناله افتاده هر که به راهی بشنوم

شوق آن چابک سوار از خانه ام بیرون برد
در هر آن منزل که آواز سپاهی بشنوم

داد بر خونم گواهی خون بهای این بس مرا
کاین گواهی از لب چون او گواهی

ز آتش غیرت رود دودم بسر اهلی چو شمع
از زبان هر که نام کجکلاهی بشنوم

دی چون به پیش گرم زدم پیش بار ناک گشتم
او جامه چاک اندر آستین چاک

از عشق من که آندم افسانه شد چو یوسف
او شیخ شد ز غیرت من هم ملک

پروانه سر بکردم شمع ز اسعد بوی
وز زهر نو جوانی در خون و خاک گشتم

از هم سر بکوشش آسان نبود گشتن
چون از یک سر گرفتم پای از سر و پاک گشتم

گر بود پیش از هم الا آسی از نیستی
غم سوخت اهلی خدا انگه پاک گشتم

چندان ز آستان خرابات برنهم
کاخر قدم بمنزل مقصود درنهم

هرگز نکردم از صف مسجد رمیدنی / کو راه دیر تا قدمی پیشتر نهم

یار از در دل آمد و من بیخبر از و / شب تا به روز گوش بر آواز در نهم

هر شب که پای نهادم بکوی دوست / هوشم امان نداد که پای دگر نهم

۲۱۴ اهلی ز داغ عشق مرا طعنه کم زنی / این داغ غم ز دست تو هم بر جگر نهم

هرچند که خود دل به بلای تو سپردم / رحمی بکن ای ظالم بدمهر که مردم

سیل ستمت عاقبت از جای مرا برد / هرچند که در کوی وفا پای فشردم

مسکین من گمگشته که در وادی امید / هرگز به مراد دل خود راه نبردم

با من سخن از هیچ مگویید و مپرسید / کز صفحهٔ خاطر همه حرفی بستردم

شاید که چو اهلی بچکد خون ز چشمم / زینگونه که خون جگر از دست تو خوردم

چند نالم ز غم و شهر پر آوازه کنم / چون سگان آتش کین را به زبان تازه کنم

عشقبازیست چو پروانه مرا بهر بلا / نه چو بلبل پی شهرت و آوازه کنم

شوق من بیش از اندازه چو حسن تو مرا / بر جمال تو نظر کرده نه اندازه کنم

ملک دل رخنه چو شد از نظر چون بندم / تکیه بر ملک چه از بستن دروازه کنم

گر به اهلی رسد از سر زلف تاری / نسخهٔ جان خراش بخیه شیرازه کنم

می ده که بی غبار غمی از جهان روم / آلوده دل مباد کزین خاکدان روم

خلق جهان به گریهٔ من خنده می‌زنند / طوفان شود اگر به کسی گر جهان روم

تا زنده‌ام چو شمع بمانند قدر من / تا دل زمین بود و سگ آستان او

قدر من اینکه گفت که بمیر از میان / هرگز دلم نداد که زان آستان روم

آن آفتاب حسن کجا شد نهفته من / گر زیر پا نهم سپهر و بر آسمان روم

گشتم غبار ره که شبگیر با صبا / شبها بکوی دوست روم همعنان

اهلی اگر بباغ جهان تا نهم به او / دو روز از آن بهم که بباغ جنان روم

یارب که دمی مرا ز بخت این نادره یافتم
تا چه نیکی کرده بودم کین سعادت یافتم

گلخن کهی و صد امید پیدا شده‌ام
گر شنیدم این سخن بوی ارادت

ناله مرا این گو با که پسندی ز من
گر تو این بشنوی خلاف بخت و عادت

گر سجودت میکنم محراب ابرو خم مکن
زانکه من این بت‌پرستی از عبادت

گرچه اهلی آن لب شیرین چو فرهادم نگشت
تلخی بردم ولی شهد شهادت یافتم

تا کی از گریه گره بر ره فریاد زنم
سوختم چند گره بنهده بر باد زنم

از که نالم گله پیش که فریاد زنم
من که از طالع شوریده خود داد زنم

غم دل چند خورم کی بود آن روز که من
به فراغت نفسی با دل آزاد زنم

هر کهم صورت شیرین دهنی پیش آید
ای بسا آه که با حسرت فرهاد زنم

اهلی آن غنچه دهن کار ز رشک گرفت
وقت آن شد که قدم در عدم آباد زنم

خوش آنکه تو باز آیی و من پای تو بوسم
در سجده فتم خاک قدمهای تو بو

هرجا که تو روزی نفسی جای گرفتی
انجا روم و گریه کنان پای تو بوسم

در باغ روم بی تو و هر سرو که بینم
پا بوسش هوای قد و بالای تو بو

روی تو تصور کنم و لاله و گل را
از حسرت رخسار دل آزار تو بوسم

در خاک کشی آن سر زلف و مرا فرخودم
خاک از هوس زلف سمن سای تو بو

از مهر تو ای یوسف جان باک ندارم
گر پای حریفان نه به سودای تو بو

هرجا که غزالیست چو مجنون سر و چشمش
از آرزوی نرگس شهلای تو بوسم

خواهم که شوی مست شکر خواب صبوحی
در خواب لب لعل شکرخای تو بوسم

من اهلی درویش تو ای شاه تمنا
دستی که ببوسم چو بسم شمنای تو بو

من کی ز دوری تو غمین و مدهوش شوم
کی بود طاقت آنم که هم آغوش شوم

گرچه یار توم راحت جان کرد جفا
شه ی یار ز تو تنی سرو قبا پوش

نالم از درد و از این ناله چه سودی بود
گر به زار کنم آخر و مدهوش شوم

بسکه شیرین گفتار تو هوشم ربود — نشنوم پند کسی گر همه تن گوش شوم

۲۱۵

ای که چون اهلی دلسوخته نالم از تو
که مبادا ز ضمیر تو فراموش شوم

تا کی نگهم گویی من چشم و گوش باشم — من هم زبان برآرم تا کی خموش باشم
من خاک آستانم گر مدعی ست علامت — کین خاکسار مه را کان خود فروش باشم
گر زیر خاک چون خم خشت از سرم برآری — می گر آتش دل خون می بجوش باشم
خواهم که پیش خلقت مستانه ره بگیرم — لیکن تو چون بپای من کی بهوش باشم

این بسکه از تو آتش میخورم چو اهلی
من کیستم کزان لب در بند نوش باشم

دور از درت چو شمع نه از بیم جان شدم — اندیشه از ملال تو کردم از آن شدم
پایم نماند در رفتن از آن در چو راندیم — گویی که داغم همه تن تا روان شدم
بس در پی وصال تو کوشیدم و نشد — اکنون تو دستگیر که من ناتوان شدم
چندان ز تو ایستاده ام دیدم که در پی — می آمدی و من ز خجالت نهان شدم

دیدم هلاک خویش چو اهلی بدید خویش
اول نظر که صید تو نامهربان شدم

عمریست که من خاک ره درد کشانم — چون سایه قدم بر قدم پیر مغانم
از زهد ریا بندی خود فاش چه گویم — از روز نهم بوده ام و روز همانم
با پیر مغان بسته ام آن عهد که دیگر — جز خدمت رندان نکنم تا بتوانم

ای خضر سعادت مددی تا چو خط یار
خود را بسر چشمه حیوان برسانم
اهلی بدلم زخم نهان زد تبسم اوست
روزی بتو بخشایم اگر زنده بمانم

عمری که هم رخت من و رامانده بوده‌ام
در خیره سر که پیش سوی چو زنده بوده
از من شتاب روی که در ملک و کبر
بس که شاه بوده و پیش بنده بوده
دایم هوای لعل لبی کشته ام چو شمع
پروانه وار کشته یک خنده بوده
چون صبح آفتاب رخی بوده همدم
تا بوده ام به طالع فرخنده بوده‌ام

چون گل هوای اطلس شاهی نکرده‌ام
آزاده دل چو سرو کهن ژنده بوده‌ام
خوشم زیر پوشش نکاخ فلک که من
دیریست کز سگان تو شرمنده بوده‌ام

اهلی اگرچه شیر فلک صید من شده
من پیش دست شیر سر افکنده بوده‌ام

خوش آنکه پیش تو دور از دیار خود گردم
بهانه غربت و درمان حال زار خود کردم
گهی که خاک شوم خرم از مزار خود گردم
به چشم خلق تو دم بر مزار خود گردم
چو شمع گریه به پروانه کی کنم گر سوخت
که گر توان بغم روزگار خود کردم
ز آب دیده خورد تشنه امیدم آب
کجاست گریه که بر کشت کار خود

بست نخم درون چشم خونفشان اهلی
دمی که بر دل و جان فگار خود کردم

دل با تو به گفتار و زبان یاد کرانم
در دیده تو منظور و مردم نگرانم
دور از تو دلم خسته و دل ریش و جگر چاک
مردن به از این عمر که من میگذرانم
از هجر تو چون عید که با ابر بهارست
با دز بان غمزه کشان جابه درانم
از شوق نهال سگ کوی تو همه عمر
در کوی وفا خاک ره کوزه گرانم
در گیسوی حورم نتوان بست به زنجیر
زینگونه که من بسته زلف دگرانم
ای سگ صبا سینه چو چاک در آغوش
با دل خبری گو که من از بی خبرانم

اهلی نظرم بر قد آن سرو بلند است
هر چند فقیرم نه ز کوته نظرانم

یک نظر که در آن شب وصال کنم
هزار ساله خطای فلک حلال کنم
نظر به هیچ ندارم ز نعمت دو جهان
مگر نظاره آن حسن و آن جمال کنم
خیال وصل تو با آنکه شد محال مرا
محال هم نه که اندیشه محال کنم
به زیر پای سمند تو گردم از دستم
مدیست خوش بسر خویش پایمال
زمین مجو سر و سامان که مست آن ستم
گذشت و خوب و بد و بیکر احتمال کنم
اگر ز اشک شکایت کنم گهی اهلی
نظر به مصحف روی فرخنده فال کنم

ناچار اگر دمی ز سر کوی او روم / جویم بهانه که دگر سوی او روم

یارب شکسته پای کنم در مقام صبر / تا کی زنان مان به سر کوی او روم

دل برد آن پری وش و هر جا روم مرا / آتش به دل در افتد و بر بوی او روم

بی او شدم به گلشن و عمری چنین گذشت / شرم آیدم ز سنبل که بر بوی او روم

۲۹۴

اهلی ترا که دل به سگ یار بسته شد / مشکل دلم دهد که ز پهلوی او روم

باسجده آستانت از سفر باز آمدم / گر بار رفتم از کویت بسر باز آمدم

چون مگس هر چند ما را راندی از خوان وصال / ما اسیران بلا کش بیشتر باز آمدم

رفتم از دیده خون تا ره به کویت یافتم / عاقبت سوی تو با صد خون جگر باز آمدم

بس شب هجران بسر کردم تا روز وصال / در گلستان تو چون مرغ سحر باز آمدم

گرچه رفتم از نظر چون اشک اهلی یکدو روز / با هزاران دردمندی در نظر باز آمدم

سنگ جفا به قصد دل از چه جسته ام / مفلسی که من ز طالع خود دلشکسته ام

خونابه گر شدست سرشکم عجب مدار / داغ درون خویش بدان آب شسته ام

ای مرغ نامه بر ز گزند ایمنی که من / تعویذ چشم زخم به بال تو بسته ام

من چون برم ز کوی تو گر خشم خونفشان / خونم گرفته دامن و در خون نشسته ام

اهلی اگرچه سوختم از داغ عشق او / تا همچو شمع کشته نگردم نرسته ام

با کس سخن مگو که من از غیرت آتشم
ای شب ز دود جگر گرم آتشم
من آن گلم که آتش سوزنده ام تمام
آن به که باد صبح نسازد مشوشم
چشم تو تا فتنه شد و دشمن از آن گریخت
او می خیال دارد و من زنده می کشم
باز آنکه سرو در کرم از شد و دیده بکندم
با آنکه همچو شمع همه شب در آتشم
آلوده دامنم ز نگاری که در رحمت
چون آیدم ز پاکدل اوصاف دلکشم
اهلی همیشه چون سگ دیوانه رود دشت
سرگشته هر طرف ز پی آن پریوشم

هرچند از وصالت ای آفتاب دورم
یکذره نیست هرگز در دوستی قصورم
چندان رخ تو دیدم کز دیده در دل آمد
اکنون بدیده دل می‌بینم و صبورم
در غیبت از خیالت جانم حضور دارد
چون در حضورت آیم از غیرت بی‌حضورم
امروز ای پری رخ گر خسرو آفتابی
در سایه توام من از خود مساز دورم

از سوز عشق اهلی دل زنده همچو شمعم
روزی که هم بمیرم خیزد ز خاک نورم

ای جگر از تو پر نمک دیده شوربخت هم
چاک شد از تو جیب جان سینه لخت لخت هم
گرچه رسید نخل تو خوش به کمال نیکوئی
کی رطبی بما رسد گر شد از درخت هم
ز پرتو آفتاب تو سوخت زمانه یکنظر
کوکب تیره بخت ما اختر نیکبخت هم
آه که باغبان گل از پی یکنظاره من
کرد هزار نازکی گفت هزار سخت هم

اهلی خسته کی شد منت تاج و تخت کی
سایه رحمت توش تاج بس است و تخت هم

ظن مبر کز سوز دل پیشت شکایت میکنم
با تو از بیداد بخت خود حکایت میکنم
من که باشم کآرزو باشد به پابوست مرا
از نگاهت التماس این عنایت میکنم
نامت از غیرت نگویم لیک مقصودم توئی
قصه شیرین اگر گاهی روایت
گرچه قصد جان من دارد دست تا بهم
رگ جان نیشترم داور احبابت

کعبه مقصود در اهلی نهان کردن ز خلق
غایه جهلست و من سعی به غایت

نه یار و وصل و نه صبرم مرا که وکنار گیرم
دلم ز دوست نگاه نا شدن چه چاره کنم
ز دل بیک چنانم که خواهمش آرم
ز چاک سینه برون و هزار پاره
نماند تاب غمم نیست چاره را هیچ
که خویش را او صد روزی ایکنکاره
ز بسکه در دل او گشته ام شود شرم
که وگرانه دردو بوار انظاره
بیشتر نیست ایندل نوازشی
که نیست دل اهلی لسنگ خاره
مکو که هرکس ز عشق وشادری اهلی
نمیتوانم اگرنه هزار پاره کنم

منم آنکه مست و بی خود ز غم تو لاله رویم
همه عشق و درد و داغم همه شوق آرزویم

تو بهار عاشقانی بخدا اگر نباشی
نه بهار و باغ خواهم نه گل و سمن ببویم

مگرت بخواب بینم چو حیات خضر ورنه
خبر تو از که پرسم اثر تو از که جویم

ز محبت تو با من همه خلق چون رقیبند
نه که راز خود گشایم غم خویش با که گویم

دل عاشقان بموئی ز ابرو بسته داری
به دعا که یک سر مو ز کمر ضعیفتر بوم

همه جان اگر شوم من نگهت هنوز نتوان
مگر آنکه چشم جان هم ز غبار تن بشویم

۲۷۳

زهی آن غزال مشکین که ز در طعن مردم
من ازین کرشمه اهلی سگ آن فرشته خویم

ز من تو غم دل که نهان بود نگفتیم
گفتیم صد افسانه و مقصود نگفتیم

پیکان نهانی که زدی بر دل مجروح
تا خود ز دل سوخته ننمود نگفتیم

این همت ما بس که نه امید تو جان را
کردیم زیان و سخن سود نگفتیم

خوش باش که گر قصه آن روی عرقناک
گفتیم ولی لعل می آلود نگفتیم

اهلی تو نه امروز چنین کار غمینی
تا بود چنین بود دمی نابود نگفتیم

تو عیش کن بفراغت که من سپند توام
بسوز آتش دل دفع هر گزند توام

غبار دیده بر دگر در مگذار از آن
گشاده چشم به راه سم سمند توام

دل کباب من است عیش گر نه تلخ
ز بس که سوخته لعل تو شکرخند توام

شراب تلخ چنانم نگار دار منش
که تلخی سخنی از لب چو قند توام

ز رات نیاز و مرا صد نیاز چون اهلی
تو شهره ناز منی من نیازمند توام

سایه صفت ز ناز خود میل وصال میکنم
سایه کجا و به کجا فکر محال میکنم

گر تو به تشنه خون منی بکنیم حرام باد
تیغ مکش که خون خود بر تو حلال میکنم

خواه که سوزیم ز غم خواه که خون کنی دلم
شکر غمت نکو شدی در همه حال میکنم

بر در و بام آن پری زمزمه‌ای چو خسته‌ای
ورنه نه زور غیرتی بی پر و بال

جان طول من کجا اهلی ار نه بود وصل
تا دل خود حکایتی ز غم ملال میکنم

سوختم چندانکه سر زد شعله از پیراهنم
آتش من بین برآمد دود از دامانم

بنده دلجوی عشق توام گر من هیچ
بدگمان با من مشو گر ذره همت پیش عز
اهلی از داغ تبا حرمان کافرم آتش بر

گرچه مهر بخشد نمیخواهد گر دل رنجم
با حریفان دگر لاف محبت میزنم
اینقدر باشد که او درد دیر دمی کلهم

سگ توام من و عمری بغم اسیر شدم
مرانم از در خود این زمان که پیر شدم

امیدم از تو نگاهی بگوشه چشمست
بجان هنوز خریدار تو ستم هر چند
ندید زخم من از مرهم طبیبان سود

من از جهان همه با تو گوشه گیر شدم
که او عزیز گشت و من حقیر شدم
هم از خدنگ تو آخر دوا پذیر شدم

اسیر عشق تو چون اهلیم مکش زارم
که کشتنی نشدم گر اسیر شدم

ز در مران اگر آلوده و هوسناکم
چه غم ز زخم تو ما را غمی که هست
بیک نگاه تو صد جان دهیم و غم نخوریم
اگرچه زهر فراق تو کار در جان کرد
کجاست برق فنا کاتش افکند در ما
بگرد مرکب آن شهسوار گر پس رسند

سگ توام اگر آلوده ام اگر پاکم
که مرهم دل غمزده و ما جگر چاکم
نگاه کن که ز شوق تو تا چه بیباکم
بیا که زنده هنوز از امید تریاکم
که دیر شد که درین باغ خار و خاشاکم
همین سعادت ما بس که صید فتراکم

تو زخ شتاب و فلک کو بملک پای بخش
کز ما بهر تو فارغ ز رنگین افسانه کنم

حسرت ز دو خورم چو رونق نظر کنم
وانکه گریه افتم و از دل بدر کنم
ست از پی خیال تو وام انجمن نیست
پروا که با تو نبینه سخن با نظر کنم
نوبت نار حسنی و جهان دیگری
من در شور سینه کباب جگر کنم
خواهم ز رشک باری آن شمع بر فت
آهی کشم که زرم تو زر و زر کنم
اهلی اگرچه تو از صد شدگان بیر
کاین شب چو تو بغی و باری دگر

هرگز از بخت نیامد قدحی در دستم
که به دیوانگی عاقبتش نشکستم

وه که چندان به رخ جام من باده پرست
روزن دیده گشادم که در دل بستم

خواهم آن کنج فراغ که کس از دیدن و دست
نکند یاد که من خسته شدم یا هستم

گرد آن شمع چو پروانه بسی گشتم لیک
تا بهشتی خود آتش زدم بنشستم

سوخت اهلی دلم از عاقبت اندیشی خود
ترک خود کردم و آزاد شدم وارستم

پیرم چو چنگ و با قد پرخم شکسته‌ام
از ناله ظاهرست که محکم شکسته‌ام

دیوانه‌ام ز عشق و بلاک شکست خود
اسباب زندگی همه در هم شکسته‌ام

ام که همچو غنچه به بوی نسیم دی
صد شیشه صلاح به یکدم شکسته‌ام

عشقم سبوی عمر شکست و سفال تن
با قیمت نازکی آهم شکسته‌ام

اهلی به آه و ناله شکستم دل کسش
شرمنده‌ام که آینه جم شکسته‌ام

ای گل که بوصل تو رسیدن نتوانم
زان خوار شدم کز تو بریدن نتوانم

فریاد که از شوق جمال تو هلاکم
وز نازکی خوی تو دیدن نتوانم

از گوشه ابروی توام چشم گشادست
هر چند کمان تو کشیدن نتوانم

ای یوسف مصری ز کرم نظری کن
چون کو سر وصل تو خریدن نتوانم

پروانه صفت بال و پرم سوخته ای شمع
تا پیش تو گستاخ پریدن نتوانم

بویی به لطف نرسد از چمن حسن تو باری
گر بشکنی گلی از باغ تو چیدن نتوانم
زنهار مده وعده صبر ای مه نازک رخ خود
کاین چاشنی زهر چشیدن نتوانم
اهلی به طلبیدن نشاید که کس کشدش
بسیار شوم چون که رسیدن نتوانم

عمریست کز عشق بتان بت پرستی میکنم
پیرانه سر با کودکان صورت پرستی میکنم
چون طالع برگشته و من باده جامی بشکنم
او سوی بالا میرود و من پیش پستی میکنم
همچون نسیم آسوده دل بودم به باغ نیستی
اکنون اسیر این خاک غم از دست هستی

من در پی آغوش او او خود بگنجد در جهان / این تنگ چشمی بین که من با تنگدستی میکنم

اهلی بعشق گلرخان حسن ادب خاموشیست / من مرغ خاموشم ولی که گاه مستی میکنم

چو ماه نو جمال عالم افروزش کجا بینم / ز روز دیگر افزونست هر روز ابرش کجی

نهال نورس قدش گذشت از قامت طوبی / ازین هم بگذرد زین بخت فیروزش کجا

نه تنها درد نادیدن رخ شمعم بسوزد / ز نادیدن نیز با جور آموزش کجی بینم

دل ریش غریبان را اهلی گر لطف جمع آرد / که خواهد بود غیر از تیر دلدوزش کجا

تن بیمار اهلی گر ز تب هجران بسوزد / عجب گر جان برد چون شمع ازین سوزش کجا

سوختم از نوش وصلت کارزومند آشستم / زهر من بود آنچه من تریاک می پنداشتم

ار ملامت کس نمیکرد چو مجنون کردمی / بسکه از من هر طرف خار ملامت کاشتم

لاله وار آورده‌ام داغ ملامت از ازل / من برسوایی علم روز ازل افراشتم

سرمه در چشمش حسود آنکس که دور از روی تست / من بجای سرمه چشم از خاک ره انباشتم

همچو اهلی دست و پای سر زنم در راه عشق / با هم ار خار ره عشق دست از وی نگذاشتم

سر تا قدم چو شمع ز مهرش در آتشم / دشمن نخندد آنچه من از دست میکشم

دیوانه دار با گسیم الف نمانده است / از بسکه در خیال رخ آن پری وشم

شیرین لبا نصیب دل دشمن تو باد / زهری که من ز تلخی هجر تو میچشم

بنگری مرا بهر سر موی زلف تست
دایم من از خیال لبت شان شکر شیرین
طوطی بزیر سایه ما من سر آورد
گر سایه بر سر افکند آن سرو دلکشم
اهلی اگرچه دلخوشی از روی دلبرم
اینم خوشی بست که با ناخوشی خوشم

از برون چون مگس آلوده بهر بیهده بوم
ور درون با ملک سدره نشین همنفسیم
گرچه در باغ جهان مرغ دل ما شادست
چاره صبرست و تحمل که اسیر قفسیم
گلبن گلشن جلدیم و زاهل نظر
گرچه در چشم جهان خوار تر از خار و خسیم

نام ما را به شمار سگ او کس نگرفت | هر کجا ذکر سگ یار رود ما چه کسیم

چند گویم چو اهلی ز لبی وعده وصل
بخدا تا نرسد وعده وصلش نرسنم

خسرو من چون سخن از لعل چو قند گویم | بوسه خواهم و ترسم که بلند گویم
آتش دل بگذارد که خود آید بزبان | ور نه من حال دل سوخته چند گویم
میرسی خرم و خندان مکن از بهر خدا | تا دعای ز لبی دفع گزندت گویم
بشنو از من سخنی ای دل غافل بخدا | گرچه زان کار که شد ایمن از گزندت

شد بسنده دل اهلی ز تو دشواری غم
زان قبول دل دشوار پسندت

بصبر اگرچه بسی روزها بسر کردم | دگر ربوده ام از دست تا نظر کردم
بیک نظر که بکردم من از پی راحت | جراحت جگر آتش تازه تر کردم
دلم بهجر تو چون آرمیده بود چرا | طپیدن دل آسوده را خبر کردم
دگر در و دلم جای بیکسی بر چند | ز رشک یاری غیرتی ز دل بدر کرد

چو مرغ نامه بر از شوق نامه اش اهلی
هزار بار من از خویشتن سفر

کاش آن زمان که سوخته میشد ستاره ام | میسوختند دل این جگر پاره پاره ام
گاهی کنی چو شمع خشم کشی در میانه ام | وانگه که بزم عیش نهی در کناره
چندانکه پیش نگرم تشنه تر شوم | زانجا که تیز بنگرد نظاره ام

تا کی خورم چو صورت سنگ از زمانه خشم
من تنگدل چنان که آدم شهم سنگ خاره
بهر خدا شفاعت یاران بکن قبول
زارم که گشت جان من از این چاره
ای شمع حسن ابله که رخ جمله چه حاجت
من آن خسم که شب سنگ سیر آرد
جان گر قبول و زنده قبول افتد
اهلی ز دریغ ... کارام

من بی نوای طبعت جان بکنده سیروم
حال که قصد از زنت تا دل ... سیروم
از زیس چو ذره ام ... بر افکن
مرغ نظر بود از ... سیروم

پیش زبان مدعی چون بکشم عجب نبود
من که بیاد نوش تو زنیش می روم

پیش تو آفتاب اگر ذره صفت نجار دم
مهر تو پیشه شدم این نه به خویش

عشق تو تا بشد از ازل کیش من ای بت جدا
عیب چه میکنی مرا گر پی کیش میروم

من که چو طفل اشک خود دراده کوی دوستم
اهلی آزاده دم مکن منع که پیش میروم

غیرت عشق کی هلد گر ستم تو دم زنم
ورنه بیکدم از غمت هر دو جهان بهم زنم

از پی داد میزند آتش آه من علم
چند ز آتش ستم بر فلک این علم زنم

جامه دران مرا ز غم دست خسان نهد منت
به بود که جیب جان چاک ازین ستم زنم

در حرم وصال تو کس ننهد بهار هم چو سنگ
من چه سگم که حلقه هم بدر این حرم زنم

چاک جگر ز غم زند لاله صفت بلاکش
چند ز زخم ناخنان بر جگر این رقم زنم

کعبه چو سنگ نشاند به مرد هزار ساله راه
پس همه عمر میزد در طلبش قدم زنم

اهلی اگر گل بود مرغ کمال از آتش
من نه کم از وی ام ولی لاف کمال کی زنم

چند از هوس آن لب قند چو نی سوزم
گر سوختنی هم شده ام چند بسوزم

بگداز که از تلخی این گریه جان سوز
در حسرت آن لعل شکرخنده بسوزم

دل نامزد عشق بتان سازم و جان را
در آتش تو تیز زبان چند بسوزم

دور از تو تماشای جنانم برد از هوش
ورنه چو شوم مست تو حور دست خند

اهلی دم بد مدم پند که کم سوز ز فهرش
ترسم که اگر سوزم ازین پند بسوزم

تا کی غبار محنت ازان آستانه کشم
او می خورد بمردم و من درد سر کشم

دردم براه عمر چه بس است که دم به دمی
خار از قدم بر آرد و من از جگر کشم

ظاهر شود خرابی عالم ز سیل اشک
روزی که من تکلم خود از آب سر کشم

منت خود مرا دم و یک جام می مرا
بهتر ز آب خضر که از جام زر کشم

بعد از هزار سال که یک جام داد دم
بنگر امان نداد که جامی دگر کشم

اهلی بهل که تا وکس او در دلم بود
حیف است تیر یار که از دل بدر کشم

سخن نگفته بهم صلح و جنگها داریم
عجب حکایت و حرف غریب اینکه ما داریم

دل من و تو بهم آشنایی دارند — من و تو با همه بیگانگی چرا داریم
نظر بهمت ما کن مبین کسوت فقر — که زیر خرقه پشمینه کیمیا داریم
خبر ز حال درون ما نه میدهد گاهی — وگرنه ما خبر از حال خود کجا داریم

ترا خدای نگیرد به کشتن اهلی
بر آن سرم که ما دست بر دعا داریم

منعت از عشق بتان چند به صد پند کنم — من که خود دلشده‌ام منع کسان چند کنم
بیوفایی مکن از دوری من حمل که من — گر کنم راز تو کم مهر زبان بند کنم
جای دوری بود از رشک رقیب تو ولی — چون نیم بی تو چه خود را که خرسند کنم
بی تو گر جان ز تن رفته من باز آید — صرف تحسینه آن لعل شکرخند کنم

طعنه بر شورش مجنون توان زد اهلی
من دیوانه چرا عیب خردمند کنم

با چون تو شوخی سرو قد عاشق کشی در طنز — گلزار زنید نازکی سرو سهی انداز هم
هر چند خونم میخوری هر که که می بینم ترا — دل میبرد سوی توام جان میکند پرواز هم
صد خسته جان در رهی از بهر چون تو عیسی — از ناز نگشودی لبی چشمی نکردی باز هم
گر صد هزاران ما کشی چون مور در زیر قدم — از ما نخیزد شکوه کس نشنود آواز هم
اهلی اگر مستی در سجده شو پیش بت — با شیخ مسجد کم نشین سجاده را بگذار هم

زبسکه خار ملامت کشیده دامانم
میان خار ملامت چو جسم بیجانم
چو خاک کهنه شدم آب زندگی چکنم
بجای کهنه بی تو گر زندگی شکانم
بپرس حال پریشان من که زلف ترا
صبا چگونه کند من چنان پریشانم
کجاست خضر سعادت که گوهر چشمه
اسیر ظلمتم و چاره نمیدانم
رزوی او نکنی شرم از خدا اهلی
که بت پرستی او نیکی مسلمانم

مست کجل بصر از خاک کره او هوسم — لیک ترسم که شوم خاک و بگردش نرسم

با تو چون در سحر آیم که ترا چون بینم — آتش شوق تو در سینه بسوزد نفسم

شمع من چون تو بخلوتگه عشرت باشی — باد در اره نبود سوی تو من خود چه کسم

سوی آن گل ببرای باد صبا جان مرا — بزمین تو بس که من مرغ اسیر قفسم

تو اگر یاری گردش جان اهلی را
او بجای تو کشش نفس بجان تو قسم

جان نذر کرده ام که بپایت فدا کنم — پیش آی تا بنذر خود آخر وفا کنم

شرمنده راز آسمان و زمینم که بهر تو — تا کی بسجده افتم و تا کی دعا کنم

با من بکرد هجر تو ظلمی که دامنت — از دست تا بروز قیامت رها کنم

آن دل که بسته ام بهوای تو ای عزیز — هرگز مباد گر تو نه خواری جدا کنم

گر زخم دلگشای تو باشد بجای دل — کو دل بپاش این گره غم چه وا کنم

من گر نسیم لطف تو دیوانه میشوم — زلفت اگر بچنگ من افتد چها کنم

شکر خدا که چرخ من بسر زانگشت — چند آنکه بهر چون تو جوان جان فدا کنم

اهلی مراد من چو بپایانت غم مخور
کآخر مراد خویشتن از وی روا کنم

من آرزوی خوبان چه هاجه کام خواهم — همه آرزو و کام ز خدا که ام خواهم

هوسم بود که طوبی بکرم ولی نه چندان — که خرام سرو قدت به کنار بام خواهم

اگرم بخلد ساقی تو بهشت و نباشی — نه جمال حور و غلمان نه می مدام خواهم

همه صاف عیش خواهان ز من خاکسار از نو
همه درد و داغ جویم همه درد و جام خواهم
جز ای نیک نام من چه شنیدی بس و صحبت
بکجا روی چو هم که بنیک و نام خواهم
بدر بهشت رضوان چو فرشته جرم خواهم
گر بکوی یار اهلی چو سگان نشان دارم

چو نبینم چهره دوست با غم و از غم خرابم
رود دست دیگری گیری دیمی دو اضطرابم
تو هوای باده خوردن با رقیبان کنی
به خیالم آتشی در دل فتد گر غم کباب آن غم
خوشم با تو و نتیجه حرای بهشتی و ازان نیم
که نبینم یار غیبت تا روز ابود در عذاب

ندانم شهسوار من کجا با غیر خواهد شد
هوس دارم که گردم خاک و او در زیر خاک

چو اهلی خواهم از اندیشه آذر رفت و بیتو رزم
سپاسی کو اشوده یکدم از سر آهم

دوش از فراغت خاطر در غم دل بوده ام
سوختم زین غم که یکدم از تو غافل بوده ام

ناصحا مهر پری رویان مرا دیوانه کرد
ورنه من هم روزگاری چون تو عاقل بوده ام

در چمن گر بوده ام در سایهٔ سنبل گهی
بی سر زلف تو گویا در سلاسل بوده ام

شیخ مسجد بوده ام و سر حلقهٔ رندان شدم
هر کجا بودم همین دوست مقبل بوده ام

کعبهٔ مقصود را شوان سعی خویش یافت
ساقیا می ده که من در سعی باطل بوده ام

از نشاط کعبه ام اهلی چو مجنون بی‌خبر
بر کنار آن محمل نشین حیران محمل بوده ام

طوفان کنم از اشک و زخ خاک شوم
گرد الم و محنت از افلاک بشوم

گر بحر سرشکم بفلک موج بر آرد
نقش ستم از صفحهٔ افلاک بشویم

تا چند شد زخم دلم منت مرهم
وقت است که دست از دل صد چاک بشویم

دیوانگی عشق خرد کر نپسندد
نام خرد از دفتر دل پاک بشویم

ساقی چو من از گرد ره آیم بدهم می
تا چهره بدان آب طربناک

اهلی دگر از گریه چون سیل بر آرم
تا کی ره آن از خس و خاشاک

شب وعده داد دست و بره دیده دوختم
دل ساختم کباب و نیامد بسوختم

چشمم مکن ز سجده آن روی آتشین
گر روی چراغ دیده و دل بر فروختم

دیوانه شدم از ستم این پریرخان
از بسکه چاک جزو صدپاره دوختم

کردم فسون و تا بدرت کوری رقیب
منّت بهی عجب بدیده و دشمن بسوختم

اهلی از آتش و ... عیار بی‌کاره
سن مرغ زیرکم که بیک دانه سوختم

خوش آن که یار ریکه طفلان کی ... و در هر جا که باز نشینم
صد آه بر چشم چون مجنون بگرد او نشستن ببینم

شبی خواهم در آن ... آم آشنا عنقا گر می
... بر خیزد و من یار در نشینم

بنازم سرکشی پنهان که از قصدم کند غیری
نمایی مهربانیها که دشمن میبرد از کینم

بنومیدی خوشم اهلی که زین تلخی فرو نبود
خوش آید دردمند از حکایتهای شیرینم

روز آخر گر جهان باد دهد کریان روم
گر نباشد در دلم مهر تو بی ایمان روم

دامن از گلهای خون دل نشویم تا مرا
دامنی پر گل بود در دوری کز بستان

بسکه بیحد دود دل در سینه ام فانوس وار
از دم در خرج دم چو صبح زره بیجان

از لبم کامی ده ای بیرحم و منشین که من
خون سکندر نا امید از چشمه حیوان روم

خضر و الیاس اند از آن سرچشمه آب حیات
معتکف بنشسته چون من بی سر و سامان

زمیهم یار بر سر جان دادن استیز
تا چو اهلی سوی او پاکوب و دست افشان روم

من که چون لاله ز داغ تو دل افروخته ام
زخم را فروخته ام از می و دل سوخته ام

زرشته جان مرا سوزن مژگان تو بس
زین سبب چشم و دل از مردم جهان دوخته ام

غوطه بحر غمم چاره من خاموشیست
گرچه در دل همه در چون صدف اندوخته ام

باطن از مهر تو چون جام جم عیب نماست
تا نگویی که همین ظاهری اندوخته ام

درد من نام حبیب است چو طوطی اهلی
که ز استاد همین یک سخن آموخته ام

ندارم چاره جانا که با لعلت در آمیزم
مگر آن گرد سر جان چون خط سبز تو برخیزم

پی نظاره تا باری سر از روزن برآرم
چه در پایت کشم گر هم بدامانت در آویزم

به پیش شمع رخت بنشیند در ره گرد
از آن با شک بیک لعلت ...
اگر خون جگر گریم و گر صد آه و زاری
از آن با شک شنا آید در اهم وقت آن اهلی
که صور اکبرم و مجنون صفت از خلق بگریزم

اسیر دردم و کس همنفس نمی بینم
دردمندی چو خود هیچکس نمی بینم
صفای خاطر من چون رود پس از کلی
که پیش ابهو او هیچ پس نمی بینم
زبنک و ل بکشانم خدا نکند ارو
که نیست با غمم و پیش و پس نمی بینم
در چمن که جو من صد هزار بلبل هست
یکی چو خویش اسیر قفس نمی بینم

مراد من ز وصال تو کی شود حاصل | که بر مراد خودت مخلص نمی بینم

به بزم وصل تو اهلی هوس کند لیکن
ز بس که خسته مجال سخن نمی بینم

از جور چه دل ملول دارم
گر هم بسخنی قبول دارم
مگذار مرا به صحبت خود
من چشم و دلی فضول دارم
معراج وصال اگر چه دور است
دل زین خبر رسول دارم
برخیزم اگر ز من ملولی
تا چند ترا ملول دارم

از خدمت کوی دوست اهلی
در منزل جان نزول دارم ۲

مردم ز غم تا به تو محبوب رسیدم
هر چند که در صبر بایوب رسیدم
انصاف همینست که ما صبر ندارم
از خون شهیدان تو خوش معرکه گرم است
ما نیز درین معرکه خوش خوب رسیدم
مکتوم اگر مهری ای ما در دوران باشد
کاینک من و جان از پی مکتوب رسید

اهلی رسیدم ز یوسف به وصالی
لیکن غم و محنت یعقوب رسیدم

گر چه در رسم ادب از دگران کم نشدم
تا بدیدم سگ کوی تو آدم شدم
نه ز مردمی که آهوی چشم تو نمود
هرگز آسوده دل از مردم عالم نشدم
آه ازین گرمی بازار که پروانه صفت
سوخت شمع تو صد از ما و یکی کم نشدم

دیگران را ز تو بود به گدایی راضی
بخت بیدار نشد آخر و انعم شدیم
گر چه بی دین و دل از عشق تو اهلی بیشیم
لله الحمد گرفتار تو بی غم شدیم

از بسکه بی وصلت سر پرواز دارم
روزی که ترا نبینم یار زود و دارم
ای آفت جان و دل دارم ز تو صد منت
گر زود و دیر بیکاری زمین تو دارم
در عشق سرافرازی ارزد از روان کردن
تا سر و جان دارم در کوی تو بنشینم
گفتم مگر از نهیبت رازی و هوان بنشینم
همره و فا تو وی نفس غلطی بنشینم

در عشق بتان اهلی خوانندم اگر کافر
از روی مسلمانی انصاف دهم هستم

افتاده مشتاقان که هر غم بار او صد جان کنم
یکبار اگر نامش برند صد بار جان قربان کنم

من ترک بت عاشقم اما نمی یارم سخن
شرطست گر نامحرمان عشق بتان پنهان کنم

پروانه وارم شمع جان را انجام خموشی دهم
گلبانگ شهره گر زنم آواز چون پنهان کنم

گفتم که سر در پای تو آرم دشوار باشد زندگی
گفتا بیک تیر نظر دشوار تو آسان کنم

با آنکه صد چاکم بود در سینه و لب تشنه ام
چون غنچه در خونم کشد شرمم که لبی خندان کنم

چون دردمند غمت درد دلی دارم و بس
بیدرد باشم من اگر درد ترا درمان کنم

گرم چو اهلی الحان امر در میدان آتش است
هر کرا که هر چو کان صفت سر در سر میدان

دل چو کوه از حسرت لعل تو خون شد چون کنم
سالها باید که این حسرت ز دل بیرون کنم

گر نه رسوا سازدم بوی محبت نافه وار
پوست در پوشم چو آهو شیوه مجنون کنم

گر بقدر گریه ام خون در جگر باشد چو ابر
آنقدر گریم که کوه و دشت را جیحون کنم

که گهی در کنج غم گر سازم از خون دل تهی
باز آرم سوی آن مه خود دلی پرخون کنم

سوختم چون اهلی از لب تشنه یار ای حکیم
مثل این در چشمه حیوان صبوری چون کنم

من کز غمت ز دیده می لاله گون خورم
گر بی تو لب بآب نهم جام خون خورم

تلخست زهر مرگ و ز هجر تو تلختر
بی شربت وصال تو این زهر چون خورم

غمخوار کس نجست که هر کس نگاه کرد
دیدار از برون چو سینه که خون از درون
چون ماه من سر تاند ز دو ابکی چه باک
کارم از آن گذشت که غم وار خون خورم
اهلی جفای چرخ چه رخ خوار خوام مکش
تا خنده چون ای ساغر قدح و از گون خورم

دیوانه غنچه ام و من از خنده منم
گر بند بر من نهادم و من از هم جدم
داغی که بر است ز رفت او نهاده
کاین داغ جگر سوز به کافر نهادم
گلدسته چیست نهم شاخ گیاهی
رسید من آن کز خود در آهو بندم

من بی تو در آتشم اسیر و تو خوش باش / پروا مکن از سوختن من که سپندم
مجنونم و درمان می محنت طبیبا / بیمار غمم من که دهی شربت قندم
من با دل مجنون شوانم که برآیم / بندم بنه ای شیخ و مده بیهده پندم

من اهلی مجنونم و تو وحشی رز و عالم
کو طرفه غزالی که در آرد به کمندم

توبه کردم عمری اکنون باده صافی میکنم / عمر ضایع کرده خود را تلافی میکنم
گر چو جام جم بگویم آنکه از غیبم چه عیب / روزگاری شد که از می سینه صافی
همچو موی شد تنم و ز غم شکافم سینه را / در خیال آن میان من مو شکافی
زهر هجران میخورم و امید نوش وصل هست / من بصبر این زهر را تریاک صافی

روز و شب در عیش و شادی از غمش خونم اهلی
هم غمش گرد این وفا کاین عیش واقی میکنم

شبهای هجر اگر چه دل ریش سوزدم / روز وصال یار جگر بیش سوزدم
این هم ز مهر نیست که خندان نظر کند / خواهد که زین نمک جگر ریش سوزدم
یارب چه حالت است که بیگانگان من / سوزند بیش از آنکه دل خویش سوزدم
زینگونه گر فغان نکند از من بجای کس / ترسم که آه مردم درویش سوزدم

اهلی ز داغ عشق ننالم که سوختن
خوشتر که طعنهای بداندیش سوزدم

ما از صفای سینه چو آئینه ایم / حاجت بقصه نیست که در سینه ایم

چون دید ماه و مهر تو را روز است شد
امروز و دی نبود که در سینه همیم
از مهر در دل تو و با هم چنان پیش
کاغبار ز راه خیال که در سینه همیم
زندان نظر بخلعت شاهی نمیکنند
ما صوفیان نه نیت پشمینه همیم
اهلی بیا که همدم ما شب غریب ما
ما همرهان گوهر گنجینه همیم

چون چشم چشمه از تو سیر و سهی کنیم
ای چشم و دل ز کدورت تهی کنیم
بر باد صفای خاک نشینی چراغ باد
گر سنبل شهنشاه نشینی کنیم

هر چند آگهند حریفان ز کار ما
با ما نظر به عالم کار آگهی کنیم

در دیده آهوی تو نه ایم چون رقیب
ما شیر مشربیم چرا روبهی کنیم

ما از در تو بکعبه چو مجنون نمیرویم
دیوانه نیستیم که این گمرهی کنیم

اهلی نظر چو آینه بر غیر او خطاست
هر چند ساده ایم نه کین ابلهی کنیم

گمره شدیم بسکه ره بت رفته ایم
یا رب تو دستگیر که از دست رفته ایم

رفتیم از آستان تو در سجده حرم
با همت بلند عجب پست رفته ایم

شوقت کشید سلسله ما به کوی دوست
از بس چو مور صف زده سوی شکر رفته ایم

یاران ز دام عشق گریزان چو ماهیند
ما خود باختیار در این شست رفته ایم

اهلی دل تو چاره هستی چه میکند
کو نیست شو که ما و تو از هست رفته ایم

گشت چون صیدم سگ یار و کشند در خاک هم
وه که گرد از صید او مهر و مه از فتراک هم

خوانده ام خاک رهت خود را و تیر سم تو هم
کاش سگی بودمی فروتر پایه از خاک هم

گشته ام خاموش لیکن از شکاف سینه ام
نالها خیزد ز غم صد آه آتشناک هم

ای که میگویی نهان کن راز عشقش چون کنم
چون دل صد پاره دارم سینه صد چاک هم

جان اهلی سوی هر آلوده منگر که رفت
قابل آئینه حسن تو جان پاک هم

تا کی توبه کنم از می و در دم شکنم
توبه کردم که از توبه دگر دم نزنم

چشم صاحب‌نظران است به آن گوشه چشم
ما هم از گوشه کناری نظری می‌بینیم

نیست ما را خبر از کفر و ز ایمان و جهان
بسکه از شوق تماشای رخ دوست حیرانیم

زاهد از قبله پرستی تو و ما یار پرست
تو بدین غفلت مسلمانی و ما برهمنیم

اهلی از ما مشنو کعبه عزیمت طلبی
زانکه در بتکده افتاده حب الوطنیم

من از نگاه تو خون دل از آن خاره تر دارم
که از دست غمت خار خاری در جگر دارم

مرا گویی که یارت کیست خواهم دیگری گویم
وای از بی غم که گفتن که من یاری دگر دارم

همی‌خواهم که ره یابم درون سینه مردم
که گر کوی تو یابم ره دلی آن تیر بردارم

شتابان میروی وانم نکردی یار من لیکن
بگردان گوشه چشمی که ذوق یکنظر دارم

۱۲۴

مرا هر چند یاری نیست او بیگانه تر اهلی
عجب بختی زبون و طالعی بی پا و سر دارم

بکوی در بیت چون عاشقان بر جا نمیگردد
تو چندان عاشقان داری که من پیدا نمیگردد

مرا آن عاقل که آهو چشمی از دستم بدر آید
که من مجنون صفت بیهوده در صحرا

محال از عشق که کشتم ولی در کوی بد نامی
از آن چون عاشقان خبر در دلها نمیگردم

سگ کوی توام جانا جفا تا میکنی با من
چو سید آبی که من دور از درت قطعا نمیگردم

سر سودایم دارد هوای کعبه وصلش
اگر سر میرود اهلی ازین ره وا نمیگردم

روزه بگذشت و هوای می بیغش دارم
از پی عید و شفق نعل در آتش دارم

هر که بینم خوشی خود طلبد جز من زار
که بدین ناخوشی خویش عجب خوش دارم

خورده‌ام تیر تو چون آهو ازان چشم بناز
گر پی تیر دگر چشم به ترکش دارم

نکند دوست قیاس طرب از رنگ رخم
که بصد خون جگر چهره منقش دارم

جان جفا چند کشد گر تو بجان رحم نکنی
شرم باری بر ازین جان بلاکش

درچنین قحط کرم شاکرم از پیر مغان
که اگر هیچ ندارم می بیغش دارم

کشف اهلی چو طبیب تو ببینم دل خوش دار
مرغ آنم که دل خسته مشوش دارم

بود در چمن چو تماشای گل و سمن چکنم
کجا برم گل و نظاره چمن چکنم
[illegible] باغ چو یاران بیکدل باشیم
دمی که [illegible] و یاری شود چکنم
[illegible] شور عاشقان [illegible]
[illegible] هوای تو چو بنشستن چکنم
ز بوی گل [illegible] دل و دامن
گرفتم [illegible] چکنم
خلاص [illegible] چکنم
[illegible] اهلی
[illegible] چکنم

حدیث شور دل از عشق او چون شمع [illegible]
کنون [illegible] زبان دارم

گهم آتش نشاند دیده زین اشکی که میریزم
که آن آتش که جان سوزد در اشک جا

ز شوخی سنگی آزار دلهای حزین و من
بیا یارب به شب از گزندت در امان دارم

مکش بر کمان گر گوی من مگذر بناکامی
حذر کن زانکه من هم تیر آهی در کمان

مرا در کنج محنت سر بزانو ماند ای اهلی
بدان معنی دلیل آید که حالی سرگران

چو شمع سوختم آه سوزناک شدم
گدا چشم ز غمت سوختم هلاک شدم

تو سرو نازی و من آن گیاه که در قدمت
ز خاک رستم و هم در ره تو خاک

ز بسکه سینه بناخن همی کنم از غم
ز چاک خرقه نهفتن که سینه چاک

ازان شدست دلم جلوه گاه صورت یار
که همچو آینه از گرد تیره پاک شدم

بجز هلاک چو اهلی دوا ندارم هیچ
ز بسکه از الم عشق دردناک

همین حرف شنیدم بس که چه در از محفلش گردم
که نام عاشقی چون بشنود من در دلش

عجب بحریست عشق او که گر در خون شوم غرقه
هنوز آن تشنه ام نبود که گرد ساحلش

ز شوخی هست و شمع او دم مردن قفس آیم
اگر آن دلبرم باشد که مرغ بسملش گردم

چو گل از غنچه آن محمل نشین چون روی بنماید
بلبل ای ساربان یاری که گرد محملش

من آن دیوانه ام اهلی که با مجنون هم خویشم
ز داغ عشق و سوز دل چراغ مرقدش

با وصل تو با بوالهوسان دست ندارم
نوش تو بکوشش مگسان دست ندارم

فی بسم ز نگار ز نوازد دست رقیبان
پروای گل و دست خسان دوست
مردانه گذشتیم ز جان و ز همه چشم
واماند که یار بسان و دست ندارم
غیرت نگذارد که بگیرم کنار بی
معشوقه در آغوش کسان دست
فریاد مکن اهلی اگر کشته شد بهجر
هات فریاد رسان دست ندارم

ما را که ز شوق نظری خواب ندارم
گر چون کسی حشمی نگهی تاب ندارم
بر گریه من گر نکنی رحم بود ای
من در جگر تشنه و گر آب ندارم

تا گوشهٔ ابروی تو محراب دلم شد — جایی بجز از گوشهٔ محراب ندارم

از ناله من خیل سگان تو بتنگند — وقتست که درد سر اصحاب ند

از پیر مغان دورترم سوزش من نیست — ور نه گله از صحبت احباب ندارم

گر گریه کرم بارد و از جانب منت — خاشاک صف طاق تسیلات ند

۳۲۵

بگشای در وصل بر ویم که چو اهلی

درویش توام روی بهر باب ندارم

عاشق تستم و مجروح زده از بار دلم — دوستان عفو کنیدم که گرفتار دلم

همه کس در پی تیمار دل و من چو خون — پیش یک بر سینه تاج در پی آزار دلم

خار خار دلم از زخم زبان کم نشود — مگر آن سوزن مژگان بکشد خار

دل خرید از کف غم بازم و بفروخت دوست — خود فروشی بکنم بنده بازار دلم

عیب من از می و معشوق نشاید اهلی

که مرا خود هنر اینست که در کار دلم

گرچه بی چشم دد و دور از رخ گلفام توام — شکر این بخت چگویم که در ایام توام

مرغ هرگز نپرد سوی من و من همه عمر — چشم در راه خبر گوش به پیغام

ساقیا تشنه لبم سوز مرا عیب مکن — چکنم سوخته جرعه از جام توام

تو ملک خویی و با من سخن از لطف کنی — من خراب از ستم دشنه دشنام

نظری کن که گدای نظرم چون اهلی

نه چو کوته نظران در پی انعام توام

از جهان فرد و دوم همو سد خبار توام
بنده چشم و در عالم گرفتار توام
از زلیخا کم نیم ای یوسف ای سنگ دل
روز بازار است و من در روز بازار
پیش چشم ای گل چو گلبن با غم چی گل دادست
صد هزار ار ای گر بود و من مرغ گرفتار تو
تا وجود حسن رخسار که بهری بست او
من چرا خندیده و مشتاق کهنه شار
همچو گل می‌بخوری با عاشقان از خود
آفرای بد مهر من هم عاشق زار تو
مردم دیده را از مرهم بود دارو وصل تو
من جگر چاک چو در دو و در بیش و امکار
اهلی بیچاره در دو شت و تو سلطان حسن
از زبان این بکشد چون پراند این بار

من آن مستم که از اطوار خود دلگیر میگردم
بهر پهلو که می افتم از آن پهلو نمیگردم

نصیحتگوی ما حاصل چه افسون کرد بر من
من از عشق سیه چشمان چو مجنون بر هوا شیم
غنیمت اینکه میگویم ملامت کن به بد خود

منم خرسند به سحر چشم آن جادو میگردم
نشان دینی که چون مجنون به سگ آن کو میگردم
چرا خود کشته آن ساعد و بازو میگردم

زبس مشتاق کوی تو که ما بیرون روم ای
که میمیرم اگر یک لحظه در آن کو نمیگردم

تا مست می ز خود خبرم نیست که کیستم
زنار مرا کافر و مومن همه دانند
در کوی توام که چو گرد از همه عالم
چون خویش رسی تیز از باده پرست

من توبه شکستم مگر آن لحظه که بستم
پنهان چه کنم عاشق و معشوقه پرستم
بر خواستم و بر سر راه تو نشستم
الحمد لله که بت خویش شکستم

ما در سر زلفش زدم دست چو اهلی
سر رشته مقصود نشد باز بدستم

ما جان خود در شوق وصال تو داده‌ایم
بر ما چو شاخ رخ زبانها کشیده اند
گر دیگران ز آتش حسرت کشید
با ما چو چشم خویش تو صد نعش باشی
امشب که گریه نیست با هم مبتلا

در پای نخل تو ام و بدین کار زاده‌ایم
تا یک گره ز سنبل زلفت گشاده‌ایم
ما پیش چو شمع تا دم مردن ستاده‌ایم
ما با تو هیچو آینه یک رخ و ساده‌ایم
از آب چشم دیده بر آتش فتاده‌ایم

ای از لبت در چمنی کرده غنچه وار
پژمرده ایم و دل به شکستن نهاده ایم
از ذره کمتریم چو [illegible] بکوی تو
لیکن به مهر تو از همه عالم زیاده ایم

نشانم آنکه ز دست تو قدحی نوش کنم
هر چه غیر از تو و [illegible] فراموش کنم
ناصح از شوق تو [illegible]
[illegible] اگر با تو نشستی [illegible] در آغوش
گوش بر گفت تو دارم [illegible]
من نه آنم که حدیث دگران گوش کنم
خنده [illegible] چون جام و دلم [illegible]
[illegible] ز غم [illegible] آتش دل [illegible]

روی هلالی سوی میر آن مهوش نکوست
من نظر سوی جوانان قبا پوش کنم

ما سایه صفت سوخته وصل تو ماهیم
دور از تو ز بدطالعی و بخت سیاهیم

گر زندگی ما نه به دلخواه تو باشد
باشد که ما زندگی خویش نخواهیم

ما را کشی از خنجر خود و زنده کنی باز
عیسی روان بخشی و ما زنده گواهیم

بر ما نگهت نیست بجز گوشه چشمی
ای آهوی چین کشته آن نیم نگاهیم

در کوی تو چون باد بهر گاه نلرزیم
ما کوه غمیم از بد ایام نکاهیم

چون شمع فروغ دل ما ز آتش آهست
ما زنده ازین دود دل و آتش آهیم

زاهد آسوده دلی بر در میخانه چو هلالی
شاهنشه وقتیم و سگ بندهٔ شاهیم

شور است چه خند کند دور ز رخ چشم
شوری نکنی ای کان نمک با دل ریشم

خونریزی مژگان تو ای مرهم دل چند
تا چند زنی بر دل ریش آنهمه نیشم

گر سر کشم از تیغ تو ای شمع چه کاهش
پروانه صفت سوختنی در همه کیشم

در پیش تو و اسپرم از جمله و لیکن
آنم که کشی تیغ به قتل از همه پیشم

از ذره کمم لیک اگر از مهر نشینی
در عشق تو خورشید صفت از همه بیشم

شهانه که بیگانه ام از خلق چو هلالی
دیوانه صفت بهر تو بیگانه ز خویشم

دمی که همنفسان گرم گفتگو بنشینم
من از کناره بدزدیده در روی او بینم

لطف نهان است ور از رخ نگرانت زنی
سنبلم از رخ تو زلف و بو ببینم
چشم گر آید به زر در رو من بیکار
که گر خوشی ز باده سرخ او رو بینم
رقیب حال خرابم بکشد و لی لطفت
مرا بکشم که از آشوب بینم
آتار رو بینی حال خود و عجب پیدا
که در دشمن تو مردم صد آرزو

شد درد تو لازم و زیل در ما روم
گر همه ام پیر چو جوان روم
چو بهار و چو خزان همدم ار گلزار
سبک بر روی تو سر گلستان

گر در آتش طلبد عشق توام شمع صفت
گشتی باشم اگر خرم و خندان نشوم

بلبل مستم اگر بر سر خارم چه عجب
خار در چشمم اگر بر سر پیکان نشوم

غرقه در خون خودم پیش سگانت اهلی
باشد آلوده ازین منزل ناکام روم

ز اشک همچو شمع سر تا قدم غرق خون شده ام
بهر صفت که تو میخواستی کنون شده ام

مرا بجلوه مستان ببنده دل از دست
که من ز دایره زندگی برون شده ام

برون فتاده چو پروانه ام ز صحبت شمع
ز بسکه سوخته از آتش درون شده ام

چو سبزه خشک شدم راز دل نگفتم هیچ
اگرچه جمله زبانم عجب زبون شده ام

دلم ز گریه خون گر چه سوخت من باری
شکفته تر ز گل اشک لاله گون شده ام

مرا به گلشن وصل تو جای بایستی
بگلخن از ستم بخت واژگون شده ام

مگو که کوهکن از تیشه مرد اهلی
که من ز بار ستم کوه بیستون شده

غم چون تو آفتابی ز جهان پسند دارم
من اگر چو ذره هستم نظری بلند دارم

دل ریش من مسلی نبود ولی مکن رد
که من از متاع عالم دل دردمند

بفراق چو گرفتم ز هلاک خود چه باکم
چو مرا گسست دل نهادم چه غم از گزند

شکرم مده چو طوطی سخنی بگو از آن لب
که من از لب تو تبسم چه مذاق قند

چو کلیم خجل مدام که کدام زخم کوشم
چه کنم که صد جراحت من مستمند دارم

ز کمند زلف هر سو چه نهی براه دامم
تو لعبت نگهش که من هم اسیر کمند

بدولت اینکه دارم من ضعیف ای اهلی
که بیار غریبی سگ کمینی بسند دارم

بچاره از غم خونخوار دلبری یابم
چرا که جان ندهم چاره نمی‌یابم

ز غمت ای گل بهار عمر خزان کردم
منور و فضیلت نظاره نمی‌یابم

ز دست جور تو آوازه در جهان بسیار
ولیک هیچ خود آوازه نمی‌یابم

کنم زبیره بشب‌ها هزار مشعل آه
شبی که همچو تو مه پاره نمی‌یابم

خوشم بخواری دل ما هر از زخم زبان
بغیر هیچ دل خود خاره نمی‌یابم

شبم بسر شد از غصه خواب اگر روزی | ملاقاتی رسد تا بکناره بنشینم

بجان دوست که هرگز ز خانقه اهلی
صفای صحبت میخواره نمی‌بینم

من از اول آخر شیدا علم مشهور شدم | همه آزرده ز من دیدند و من امروز رندم
یاران بیمی و از غمزه چشمت پری لیکن | مرا زان غمزه در دل ناوک دلدوز
ز بیم تیره بختی اکنون کجا شد آنکه هر ساعت | بکار شیشه‌ت از عالم قیر و رسیدم
خوشا آن نیم‌شبها که در بزم تهی‌دستان | ترا مجلس پیش چون شمع افروزم

هم از اول که من گشتم چو اهلی مست چشم تو
همه آزرده ز من دیدند و من ام ذره بدم

می ده که غم دنیا دمی آسوده شوم | کار دنیات مبادا که دل آلوده شوم
خبر تا صحبت رندان دل تازه کند | چند در خانقه و مدرسه فرسوده
کار عالم چو به غم خوردن ما راست شود | شاد بهتر که ملول از غم بیهوده شود
دو جهان گر نبود مانده از آن نیم دانم | که پریشان غم بوده و نابوده
بهاران هوس آلوده لبت چون بوسم | مگر آنم که چو می از خم پالوده شوم
سوختیم از غم و درد دیده ارباب نظر | سر به کردیم که زر قدم سوده شوم

بس دیدم چو اهلی همه شوار بی دل
این زمان گشته آن شوخ که آسوده شوم

تا یافته‌ام وصل تو در سینه خوشم | مشتاق همان حسرت دیرینه خوشم

سر گوشه‌ای بروزن بی‌ازار تو به خلوت شد
من گوشه بستان آواز بلبل ار نشسته خوشم
بی‌مستی وصل تو بودم و می‌ام شد
محزونم غم از تست چو شنیده خوشم
از روی بانیت صفای نظر من
من پاکدل از کوثر آب نشسته خوشم
اهلی من این گلبن جهودان بند غم
کاسوده دل از خاطر بی‌کینه خوشم

بی من که سر کرکر بند بینم
فراق تو ام سوخت چند بند
بچند پسر و نارم اگر دیده اشد
کمی بسته قد بلندت بینم

پیابت چه بزنم چو چیزی ندارم
بجز جان و آنهم نه شایسته بینم

چه جای کشوری که نارک عوانی
بنامم که صد سینه کمند پیشم

تو آتش شبی از شوخی چشم زخمی
بجز جان اهلی نه شایسته بینم

ز خونم نیشکر گردد که با لعلش نظر دارم
ز چشمم مشک یا قطره خون جگر دارم

مکن منع از سجود خود مرا ای سرو خندانی
که در راه تست نخ رزدی هم رخاک که

چو رو در قبله می آرم سجودم بهر آن باشد
که از محراب ابرویت خیالی در نظر دارم

کجا بی آفتاب من که شب تار و در دست
بجان کندن چراغ دیده در راه سحر دارم

طبیبا حال اگر پرسی که دردم را کجی درمان
برو دردسرم کم ده که من درد دگر دارم

چو با صبح در زبان آمد مرا شمع شد زبان
گران شمع زبان دل غیر از آن شرر دارم

نه تنها از خیال زلف او موئی شدم اهلی
که دستی در خیال آشیان هم در کمر دارم

هرچند که از یار جز آزار ندیدم
هرچند که دیدیم به از یار ندیدیم

گلشن نیست که در صحبت او نیست خزانی
جز لاله رخ خود گل بی خار ندیدیم

او برده به عیاری و شوخی دل مردم
ما شوخ‌تر از چشم تو عیار ندیدیم

خورشید صفت حسن تو بازار کند گرم
از شیشه‌گلش این گرمی بازار ندیدیم

کشتیم به بوی تو چو صبا در همه گلزار
هیچ گلی چو تو در همه گلزار ندیدیم

رفتار تو از سرو به صد شیوه برد دل
ما سرو بدین شیوه رفتار ندیدیم

طوطی نفسی اهلی و در گلشن معنی
شیرین سخنی چون تو شکربار ندیدیم

از آن صفای درون گر ز خود برون آیم
چو آینه به توان گر کدورت اندرون آیم

اگرچه باد اجل بر کند نهال تنم
اسیر چشم کشم جانب تو چون

تو همچو باد در روی من چو خاک مضطرم
بگرد می‌نشینی که با شکوه آیم

چو آینه به سنگ روح را رام آمدن
سیم چو سیم از خاک ره فرو آیم

هزار نشیب چو اهلی گشت در ره عشق
بگرد من جدا دوست رهنمون آیم

در چاره مرهم دل بیچاره بماندم
از چاره گری بود که بیچاره بماندم

هر بار امید نظری داشتم ز یار / نومید ز دیدار تو یکباره بماندم
جان رخت سفر بست چو از دیده برفت / من پشت بدیوار ز نظاره بماندم
آواره شدم از سر کوت من مجنون / یکچند بیاد دگر از مرغ آواره بماندم

اهلی همه کس شاد شد از خوان وصالت
محروم من از بخت ستمکاره بماندم

من سوخته داغ درون ز غمم / گر کعبه شوم حلقه بگوش در عشقم
زان آتش سودایی من صد علم افراخت / تا عقل بداند که من از لشکر عشقم
چون ذره بهر دل بدهم مهر پرستم / آری همه چیزی بود از جوهر عشقم
فرزند غمم از ازل آورده ام این درد / پرورده دردم که بپرورد ما در عشقم

هر کس که چو اهلی ورق شوق مرا خواند
دانست که من آیتی از دفتر عشقم

ساقی بیا که دست ارادت بهم دهیم / باشد که دست محنت ایام خم دهیم
گنج دل از خرابه جان در کف آورم / وین خاک تیره باز به باد عدم دهیم
ما را که روی باز نباید ز جام دل / تا چند جان بهرزه پی جام جم دهیم
روزی که کسب نسیم بهشت ز حق جو / گر جان دهیم قیمت یک لحظه کم دهیم
اهلی بسی نسیم جهانی چو زور خود / گر شرح دود دل بزبان قلم دهیم

از بسکه بی تو تشنه بجان جهان کنم
سوی تو آمدم که بروی تو جا کنم
اکنون که دور مانده ز یاران کجا کنند
یاری نه تا به پیش کسی شکوه من کنم
من از دو کون با تو سر یاری کرده ام
دیوانگی اگر تو بخواهم رها کنم
نامرد نیست وانکه ز خرم کسی بزن
آن کس که خم ز زخم سنان شد دواوده وا
اهلی که داد و محبت بیجت
گر خون من بریز و من صد دعا کنم

همرهان رفتند و من از همرهان وامانده‌ام
میرم از این غم که بی یاران چرا من زنده‌ام

تاب وصلم نیست لیکن چون نمیرم در هجر تو
وای بر مردن چو من در زندگی وامانده

داغ سودای غمت دیوانه دارم ای پری
زان تب خوش چون شمع گه در گریه گه در خنده

گرچه آزاد جهانم همچو سرو ای رشک لطف
رحمتی فرما که از دست تهی شرمنده‌ام

همت من در نظر نارد خراج خور شید رخ
گرچه درویشم نظر جای بلند افکنده

نازنینان گر کشندم سر نتابم از حکم
پادشاهانند ایشان من فقیر بنده

زیر چرخ اهلی مرادی گر نیامد منت است
زانکه از شاخ بقا چون میوه دل کنده‌ام

در کمالیت جمال تو که ما طالبیم
این زمان وقت وصلت ز خدا می

توبه بتخانه و ما بهر در کعبه دگر
الله الله تو کجا ما ز کجا می طلبیم

ما نه آنیم که رنجیده ز دشنام شویم
بلکه دشنام ترا ما بدعا می طلبیم

کعبه اهل نظر کنج وصالم طلبند
پس درین عالم ویرانه گرامی

همه از زندگی آسایش و ما راه مردن
اهلی آسودگی اینست که ما می طلبیم

مگو که بر جگر پاره نشتر غمناکم
که مست بوی محبت ز سینه چاکم

چو ذره مهر تو از خاک بر گرفت مرا
همین بود شرفم و زهی من همین خاکم

نظر به دیده ادراک در جهان کردم
جز از تو هیچ نیامد بچشم ادراکم

خوشم ز رندی و آسوده گشته‌ام از زهد
اگرچه غرق گناهم ازین گنه پاکم

بجان کسی که تو سوگند میخوری اهلی
که خاک پای توام گر ز اوج افلاکم

کبر زنیم که خود خاک پای همه هستیم
سر از نشیمن فلک رسید بسر کو نشستیم

دایم دل ما ز رام بهشتی صفت است
پیداست ازین شیوه که مرغان بهشتیم

زانروی نخندیم که با باده سبیلی
حرف بد کس و رق دل ننوشتیم

ما زاهد و فکر طرح محبت که بدینسان
خاک سر کوی تو به خونابه سرشتیم

ناحق بهشت از عمل خیر رود خلق
ما را عملی نیست به بعد بهشتیم

درکشتی می لنگر شادی چو فکندیم | آسوده ز ویرانه ازین خانه که رستیم

اهلی سگ یاریم نداریم غم از عیب
ایمن ز بدیهاست که بچشم همه زشتیم

خوش آنکه همنفس یار خویشتن بودم | رفیق همدم و همیار همسخن بودم
خوش آنکه جلوه چو میکرد آفتاب حسن | من آفتاب پرستی چو برهمن بودم
خوش آنکه لعل لبش چون شکر فشان میشد | من از نشاط چو طوطی شکرشکن بودم
خوش آنکه از چمن حسن آن گل ار رستی | همیشه همنفس بلبل چمن بودم
خوش آنکه پیش لبش میگریست شیشه می | که من بخنده چو ساغر از آن دهن بودم
خوش آنکه آن صنم خاتم سلیمان بود | برغم خصم من ایمن ز اهرمن بودم

کنون ز رشک او یکنظر مرا اهلی
امید هست تو گویی که آن نه من بودم

نه کس ز هجر تو یارم نه یار کس من هم | نه دوست غیر تو دارم کسی نه دشمن هم
طمع بعمر ابد از حیات وصلم بود | کنون ز هجر تو راضی شدم بمردن هم
دریغ گشت جوانی چو برق هستی سوخت | برفت خرمی ما بباد و خرمن هم
نشاط کشته می جام و [illegible] | ز عشق و مطرب و ساقی و گشت گلشن
فغان ز تیره شبی وه کجا شد آن شبها | که آمدی ز درم نه ز بام و روزن هم
خوشا کش همه خفتیم دست کوی تو ما | بمیر شد بکر جان کس به این هم
چراغ اهلی دلخسته بر فروز از وصل | که جان گداخت چو شمع از غم دل تن

شکوه که از تو سلسله شود در سکانیم
دیوانه ایم و با دل خود در حکایتیم
جان را لب تو هست و بشنو نظر یک اشارتت
موقوف یک نگاه تو ای بی عنایتیم
زین در نمیرویم و بمیریم عاشقیم
بنگر که در مقام وفا تا چه غایتیم
جان از فنا حجاب شعبت خرید باز
تا زنده ایم بنده این یک حمایتیم
با غم خوشیم گرچه نشستیم نهایتیم
در کنج سینه ایم از غم نهانیتیم
در ظلمتی که خضر امید نبرد
ما همره امید داریم برقی باتیم

اهلی طمع بخرمن عالم نمی کنیم
ما خوشه چین خرمن شاه ولایتیم

زان مرهم دل غیر دل ریش ندیدم
منصور هم از دار غمش عرض نبود
هر چند که گشتیم چو مجنون ز پی یار
بر خود منه نام مروت که ز خوانش

هر چند که دیدم از این بیش ندیدم
مردی که بپوشید هنر خویش ندیدم
یاری بجز از سایهٔ خود پیش ندیدم
جز خون جگر قسمت درویش ندیدم

با درد که گند درد تو اهلی که تو گویی
کز نوش لبان فایده جز نیش ندیدم

ما حرف ملامت همه از سینه بشستیم
تا برق رخ ساقی ما در قدح افتاد
المنة لله که بیک جرعهٔ وصلت
گرد از دل ما قدری کرد که درست

با دشمن و با دوست دل از کینه بشستیم
دست از خود و از خرقهٔ پشمینه بشستیم
هر درد از دل و دل از غم دیرینه
باز آی که ما گرد ز آیینه بشستیم

پر خون مکن از زخم چشم سینهٔ اهلی
اکنون که به صد خون جگر دیده بشستیم

ز رقیب او چه نالم که کند نظر بکین هم
ز غم بهشت روی من خسته را چو دوزخ
بکشد هزار عاشق شده صید و شیاید
سگ آستان حسنش نیاز صد چو مجنون

چه رخی گشاده دارد که گره کند جبین هم
جگر است پر از آتش نفسیست آتشین هم
که رود چو غنچه باز و سر و دست از آستین
نه همین نیازمندان که هزار نازنین هم

حکیمی گر گذر زد بزم ز کمان ابروی او
چو تیر گر گذر زد بزم جان در کمین
گر از این کمان گذر زد بزم
به نشاط و ناز خلقی گل وصل خویش چیده
من و جور باغبانان که بسی گل نو مچین
همه عمر چشم اهلی بجمال دوست بازست
نه نظر را بتماشا نگاه بر زمین هم

مست چو آید به دیده خود خوار مانده ام
خواری ز نیش لبانست کی بسیار بوده
از جور سنگ طعنهٔ حریفان که کشیده
ما پایکشته ایم گرفتار مانده ایم
مجنون و کوهکن ز غم آسوده دل شدند
ما همچنان به غم تو دل افگار مانده ایم

بروند دیگران ز سخن کار خود به پیش
ما بی‌زبان چو صورت دیوار مانده‌ایم
یوسف عزیز مصر شد و ما ز شوق او
حیران نشسته بر سر بازار مانده‌ایم
آن سو فتاده بر سر ره در دعا
ما از امید خسته و بیمار ما
هر کس که هست همت یاریست در جهان
اهلی من و توایم که بی‌یار مانده‌ایم

۲۴۴

ذره خاکم و در کوی تو گر کم باشم
به که یکذره غبار دل مردم باشم

این چه پستیست که چون غنچه سوی تو مرا
چاک گردد دل و در عین تبسم باشم
صاف می گر نبود درد سفالینه بسم
من نه آنم که مقید به خم جم باشم
گر کشندم نکنم ناله که مردن آب
گر ز بیتابی تو در بند ترحم باشم

اهلی از میکده بیرون نروم تا باشد
بلکه گر خاک شوم خشت سر خم

چند این دل سودازده را پند بگویم
دیوانه شدم بیهده تا چند بگویم
سوگند دهندم که کنم ترک تو ای بت
کفرست که ترک تو به سوگند بگویم
در دل دیوانه بدیوانه توان گفت
سودی نه بما گر بخردمند بگویم
هرگز نرود از دل من تلخی حسرت
هر چند گر آن لعل شکرخند بگویم
شیرین نشود ذوق مگر زین لبم از قند
تا کی به زبان من سخن قند بگو
هر که غم بنده خورد به ز خداوند
آن به که غم خود بخداوند بگویم
اهلی لب او کی دلم از بند گشاید
هر چند که صد نکته دلبند

بپای سرو تو افتاده‌ایم و مدهوشیم
بیا و قد تو با سایه‌ات هم آغوشیم
بدام کس نشدی ای فلک سرکش
تو صید ما نشوی ما بهرزه میکوشیم
حقوق صحبت دیرینه یاد کن باری
که سالهاست که از خاطرت فراموشیم
اگر که شعله ز هجرت زبانیم السنه حسن
بآستان تو ز غلامان حلقه در گوشیم
رقیب با تو بکاشانه ما چو شمع از دور
زبان بریده و بر آتش نشسته خاموشیم
چنان ز هجر تو ما تشنه هلاک خودیم
که زهر خوش شده از آنچنان بنوشیم

اگر ز عشق کسی عیب ما کند اهلی
بگو خموش که ما عیب خود نمیشنوم

ترک خوبان گرچه از دست ملامت میکنم
چون بهشتی صورتی دیدم قیامت
ذکر دل کم میکنم زین کار دل صبر
من چه‌ها با تو از زور سلامت
میکنم عرض نیازی تا سگت را جان دهم
تا نپسندی که اظهار کرامت
من چو دیوانه و حسن پری پیش نظر
لاجرم خود را برسوایی علامت میکنم
سجده تب کردم و آتش زدم در خانقه
کافرم گر هیچ پروا از ملامت
غرقه بحر غمم از اضطرابم چاره نیست
من بی‌صبری ز راه استقامت

گرچه دارد چشم جوا اهلی همی دارم بلند
زان سبب میل بان سرو قامت میکنم

خواهم غبار گردم و از کوی او برآیم
تا هر که بیند او را در چشم او درآیم
در صحبت حریفان از چشم اشکبارم
طوفان غم برآید چون من ز در درآیم
سوزم ز شوق دوست وز رشک همنشینان
هرچند پیش سوزم پیش تو کمتر آیم
من ذره حقیرم در خاک ره فتاده
ای آفتاب بنگر کز خاک ره برآیم
گوش تو با حریفان من در فغان چو بلبل
یا دست مشت ای گل حرفی که من بیارم
از طعنه حسودان جانم برآید از تن
هرگاه همچو اهلی سوی تو دلبر آیم

اگر تو دور کنی از درم صبور شوم
ولی خدا نکند کز در تو دور شوم

سرم ز سجده ابروی او چه خوش صبوری نیست
خوش آنکه خاک درت از سر حضور شوم
شبی چو آب حیات ار زدم در آیی
اگر چه ظلمت محضم تمام نور شوم
به خشت بار چرا در دمی نگردم خاک
ز خاک ره تو ... صبر و ز شوق
که در فراق تو خاکی که مثل آن مرغم
نوید کان مشو ای گل که همچو آن مرغم
که گر بخلد روم بیتو صید حور شوم
سگ رقیب تو غافل ز چشم ... بت
مباد آنکه ز غیرت رقیب غیور شوم
نه در غم که نظر از حریف با ملکش
که از شراب تو مست می طهور شوم

سرگشته‌ام و چاره تقدیر ندارم | درمانده تقدیرم و تدبیر ندارم
منصور صفت گر نکشندم بسر دار | از عشق تو جز ناله شبگیر ندارم
دیوانه به صد عقل من غمزده حاشاست | من عاشق آشفته که زنجیر ندارم
زاهد چه زند بر دل من ناوک طعنه | من هم نه که در ترکش این تیر ندارم
هر سرو که برخاست منش لاله داغم | کو داغ جوانی که من پیر ندارم
تقصیر اگر میکنم اندر ره طاعت | در سجده او شکر که تقصیر ندارم

۲۳۱

اهلی نبود خواب من از غم سخن است این
خواب دگر از این به تعبیر ندارم

دیده دریا شد از گریه چه تدبیر کنم | دل طوفان نهم و چشم به تقدیر
پیرم و مست جوانان خودم شرمی نی | که جوانان نکنند آنچه من پیر کنم
کس ره من نبد در حی لیلی و من چون | مگر این صورت مجنون شده تغییر
کهنه درد دل خویش مگو پیش طبیب | پیش از آن کین درد دلم هست که تقریر
من چرا سجده بت راه بطاعت نزنم | کافری باشم اگر دانم و تقصیر
دوش در خواب سحر همدم خورشید شدم | مگر این خواب به بیداری تعبیر کنم
عاقلی به ز من اینجا چه طلب در غم دل | من زنجیر دلم دل به چه زنجیر کنم
اسم اعظم مگرم ملک سلیمان بخشد | ورنه من چون تو پری را به چه تسخیر کنم
خواب راحت ز در یار فقم آنرو رسانی | که بید روزی این مرحله شبگیر
کس ز صد حرف یکی ره نبرد چون اهلی | آیه حسن ترا کاش به تفسیر کنم

چشمی که نهی پای بسر منزل خاکم
آبی زنم و دیده دوی در دل خاکم
شاید که بروید دگر از خاک چو سبزه
گر سایه سرو تو شود مایل خاکم
ای بحر کرم خضر و سکندر چه عجایب
بریان ز جگر تشنگی ساحل خاکم
دل فارغ سر کوی تو نشد من سگ کویت
او قابل عشق آمد و من قابل خاکم
اهلی چو سبزه از خاک سر آرم به قیامت
جز سبزه حسرت نبود حاصل خاکم

چو یار رخت سفر بست من چکار کنم | وداع عمر کنم یا وداع یار کنم
تو نیی که میروی از چشم من چنین سرمست | منم که دوری از آن چشم پرخمار کنم
تو اختیار سفر کردی از نظر رفتی | من از غم تو مگر مردن اختیار کنم
من از میانهٔ یاران کناره اگر گیرم | تو در میان دلی از تو چون کنار کنم
هنوز یار نبی و جان ز بیم هجران سوخت | به روز هجر چه با جان بیقرار کنم
اگر نگویم و نگویم غم تو شیرین لب | چو کوهکن جگر کوه را فگار کنم

ز روزگار جدایی چه پرسیم اهلی
بروزگار جدایی ز روزگار کنم

بهر جا چشم بگشایم جمال یار می‌بینم | تو گویی صورت یار از در و دیوار
جهانی عاشق رویش ولیکن رخ ز هر تابد | که من از عین بی‌صبری در تماشا
مگر درمان درد من شکیبایی کند ورنه | فرو شد میشود در دم کز شب صد بار
مرا هرگز نباشد بر رخ او طاقت دیدن | مگر چون بگذرد گاهی در آن رخسار

نه تنها اهلی شیدا که مجنون نیز بگریزد
ز رسوایی که من در کوچه و بازار می‌

اگر چه رسم بود دل به دستبان دادن | به دست دل شدگان مپسند این عنان
سپرده ام دل خود به دست خونخواری | که زاهد صنم میدهد دل از و بجان
ز زهر چشم تو مردم بلی بخند آخر | که زهر را شکر شیرینی توان دادن
ببای بوس تو در بزم وصل اگر نرسم | خوش است بوسه گهی هم بر آستان دادن

نه آنچنان ز تو آبادی شد دست خانه خراب
که از خرابی او بیشتر این بنیاد

ای که دین و دلم ایثار تو خواهد بودن
یار بین سوی که خدا یار تو خواهد بودن
کشت بین کز من بیمار ز رحم خرد از بیشت
عاقبت رهبر بازار تو خواهد بودن
همچو جایی که قراری بود دم الحق شد
هر کجا سایه دیوار تو خواهد بودن
آن حلاوت ز لبان ار نکشد شهد نبود
که همه عمر گرفتار تو خواهد بودن
اهلی از دور که در بحر فنا غرق نبود
همچنان تشنه دیدار تو خواهد بودن

ای که میسوزد درخت دل بداغ خویشتن
برفروز امروز از آتش چراغ خویشتن

اینک اینک میوزد باد خزان ای نوبهار
ساقیا امروز ده ای که دوران بهار است
با پریشان بودن عاشق خود او از دل خوشست

خیز و فرصت دان گلی چیدن بباغ خویشتن
تشنه را جرعه ده از ایاغ خویشتن
نیست عاشق تر که هیچ بید فراغ خویشتن

از نسیم زلف او اهلی مجو بوی وفا
این خیال کج برون کن از دماغ خویشتن

ما خود بریده ایم دل از کار خویشتن
مرجان دو چشم تو چه سحر
ما کشته ایم ما به تو باما مگوی تلخ
هر عاشقی که خون جگر از نظر ریخت

لیکن تو رحم کن بگرفتار خویشتن
کس چون تو نیست واقف اسرار خویشتن
شرمنده تو ام ز گفتار خویشتن
هر گل که چید ز گلزار خویشتن

اهلی که پیش یار بگوید حدیث تو
یار تو کیست گر نشوی یار خویشتن

شبی در آ ز در ای شمع و خانه روشن کن
اگر چو خرمن گل در کنار من باشی
سگ توام چو نیاری بگردنم دستی
مرا ز بخت گرانجان بغضب گلخن گشت
ز دشمنان چه غم اندیشه چو دست با تو بود

چراغ طلعت خود نور دیده من کن
بیک دو بوسه مرا خوشه چین خرمن کن
کمند موی سیه یارم بگردن کن
تو چون نسیم سبک روح گشت گلشن کن
پیاده بر همه چون آفتاب روشن کن

ولیکن پیش اهلی از رخ تو بود
زمانه گر همه آفاق با تو دشمن کن

بعد ازین یار بسر سنگ بلا خواهم زدن
هر چه خواهم دید بر روی پشت پا خواهم زدن
عاشق و دیوانه را پروای جان و مال نیست
کلفتی خواهم شد آتش در سرا خواهم
من که شوخواهم ز روی یار که آواز
آه اگر یابم مجالی نعره ها خواهم زدن
خواهم آخر سر بپای تو نه جان
همچو مجنون خیمه در دشت فنا خواهم
چند پیش او حرف بیش شود بامن
بعد ازین اهلی نکو گو آری صلا خواهم

پرسشی کن ای طبیب جان ما را شاد کن
دردمندان تو ایم از دردمندان یاد کن

خسرو خوبان که شیرین کام باد از جام عیش
رحم کو بر تلخی جان کندن فرهاد کن

بیکران شادی که کردت بخت چون یوسف عزیز
مستمندان غم از بند ستم آزاد کن

گوشه گیر از حجره خانهٔ دل شد خراب
گوشهٔ چشمی فکن صد خانه را آباد کن

ناله کرد از بخت خود اهلی چه خوش گفت بخت
بندهٔ آن شاه حسنی پیش او فریاد کن

چند باشی با بدان یار نکو خواهی بکن
پادشاها ماندگان کنج غم کاهی بکن

با یکی چون شمع باشی نشین بزم عزیز
جان من اندیشه آه سحرگاهی

رفت چون مه نو از گوشهٔ ابرو نظر
گر بهر روزی نبیند مهر ماهی

عاشقان از پیش میرانی و میخواهی رفت
منع نیکو خواه منما ترک بدخواهی بکن

پیش از این راه نظر بر مردم چشمم مبند
تا توانی در دل اهلی نظر کاهی بکن

ای روی دلفروز تو ماه همه خوبان
خوبان همه شاه شدند و تو شاه همه خوبان

گر پرده برافکند جمالت به قیامت
بخشند ز روی تو گناه همه خوبان

ساعد بنما کاین ید بیضا که تو داری
در معنی خوبیت گواه همه خوبان

خاک ره هر طرفه غزالی که سگ تست
شد سرکش چشم سیاه همه خوبان

شد شیفتهٔ نرگس مستت به نگاهی
اهلی که بود دست نگاه همه خوبان

بگذر ز آب خضر و دم از جام جم مزن
اینها حکایتست فرح بوش و دم مزن
وز فرح نه ز ان بارست و لاف از یکسیر
در عیش کوش و قرعهٔ همت به غم مزن
ای آه آتشینه بنور زنگی شعله بر لب
بر بام بی نشانی ما این علم مزن
خوبان ز خلق ناوک خود و کم نمی کنند
ای بی نصیب طعنه بر اهل کرم مزن
نازک دورست این نفس سرد و بیم
ای چشمهٔ حیات تو خود را بهم مزن
چون ذره تا امید شود بر آفتاب وصل
همت بلند دار و به پستی قدم مزن

سوسو

ساقی ز بیش و کم نظر من صلاح نیست
اهلی شراب نوش و دم از بیش و کم مزن

چند بین و رخ بین و لب جانفزا ببین
وآن چشم مست و آن نگه دلربا ببین

اجزای حسن او همه یک یک نگاه کن
وانگه بیا و حال من مبتلا ببین

من از تو در صورت مجنونم از غمش
هر کس که باورش نشود گو بیا ببین

ای مست ناز چند به خشم نظر کنی
یکره مرا به گوشهٔ چشم رضا ببین

چون تو ذره وار به بادم اگر دهی
یکذره از تو روی نتابم بیا ببین

بر روی دوست سجده ز اهل نظر رواست
زاهد درین میانه تو روی خدا ببین

اهلی کدورتی که تو داری ز زحمت است
عاشق شو و چو شمع بسوز و صفا

دو ضعیفیم من و سایه که در راه شدن
که منم بار نسل ز سایه و که سایه ز من

ای که چون ذره مرا مهر تو برداشت ز خاک
چونکه برداشتیم باز بجایم مفکن

هرچه خواهی بکن آزار دل زار مکن
جام جم گر شکنی غم نبود دل مشکن

باغبان جامه درد همچو گل از دست رخت
که بدور تو نگه کس نکند سرو و سمن

نه قلم هم نکشد مثل تو صورتگر چین
سرو نازی که بود لاله رخ و غنچه دهن

آفتابا به چمن گر گذری سرو صفت
سجده قد تو چون سایه کند سرو چمن

اهلی از داغ بتان شرط وفا سوختنست
یا بسوز از غم او یا ز وفا لاف مزن

چه عیبست این زهی خوبی که خورشید بیداست این
چه عیبست این زهی منت که از مهرت بپاست این
که گر بدبختم آه دولت درین بیچاره گیرد
چه ذکر که آتش محنت جان من پیداست
چه حلیست این که نرخ تیغ متاعی از رخ باد مطلوبان
سک دربار خوانی از قب آخر داد و جواب هست
پاینده کف پای تو چشم خاک شد در راه
نه ز چشمم بس بای تو جان و از خاک گرامی است
ز غم خون شد دل اهلی اگر باور نمیداری
دو چشم خونفشان بنگر که از جانش گواهست
بیخوابست شب که وداع هندوستان
میان خانه و قبله و منسوب جانان

گو استخوان من سگ کویت مخور که هست
پیکان غمزه‌دار تو در استخوان من

خواهم زبان خویش برون آرم از دهان
تا نشنود حدیث تو کس از زبان من

بی پرتوی ز آتش دل در هوای تو
هرگز برون نشد نفسی از دهان من

تا حیف جان من نشود همچو غنچه چاک
ظاهر نمی‌شود ز تو داغ نهان من

گر زین دل کباب حریفان گریختند
بویی نمی‌برند ز آه و فغان من

تا جان نسوخت شعلهٔ آهم نشد بلند
بی آتشی چراغ که افروخت جان من

اهلی بناتوانی من گر نگر در حسم
کو رحم کن بجان و دل ناتوان من

خوشست زیر سر آن خشت آستان دیدن
ولی گرانی سر کی بر آن توان دیدن

مرا ز شمع نور استخوان بود در چشم
که پیش پشته‌ی تو آن مغز استخوان دیدن

به تیر غمزه که تاب آرد ای کمان ابرو
دو چشم ترک تو در خانه کمان دیدن

نشاط این من و یعقوب خسته میدانیم
جمال یار پس از گرده ناگهان دیدن

ز اشک گرم نشد میل دیده اهلی را
که کور گشت رخت پیش مردمان دیدن

گر نه گدازیم آتش دل تیز مکن
کعبه برهم مزن آتشکده انگیز مکن

مرهم ریش دلم گر سخن تلخ کنی
باری از خندهٔ پنهان نمک آمیز مکن

ای که در گلشن حسنی و جوانی سرمست
تکیه بر نازکی سبزهٔ نوخیز مکن

خون من هم ز دل و دیدهٔ من باز طلب
ریش قلم را از آن غمزهٔ خون ریز

یا نه دل تنگ بگرفتاری محنت اهلی
تا نظر در سر آن زلف دلاویز مکن

آن نخل قد و لعل لب چون شکرش بین
و آن عاشق نی خندهٔ شیرین شکرش بین

گر طوطی خط طلبی با ورق سبز
بر سبزهٔ خط آن شکر قبای قصبش بین

شبها ز شمع طالب آن چشمهٔ حیوان
صد تشنه جگر همچو خضر در طلبش بین

در شادی وصل ای دل اگر روز چه بینی
بیدار شب هجر و دوام تعبش بین

تا چشم زند روز وصالت شب هجر
این کوتهی روز و درازی شبش بین

اهلی بوداعش جام طرب دیده پرخون
اینست جگر سوخته جام طربش بین

شبی با نامرادان باش و ترک خود مرادی کن
درآ چون آفتابی در شب ما زود شادی

من آخر کشته خواهم شد برسوای عشق تو
اگر خواهی نهانم کش وگر خواهی منادی کن

دلا گر همدمی با نوغزالان آرزو داری
چو مجنون ترک مردم گیر و در کوه و وادی

تو میخواهی مراد و نامرادت دوست میخواهم
دلا چون این مراد اوست خو با نامرادی

نهاد چرخ کج بود با کسی کی راستی کرده
بمهر طالعش منگر خدا را ز کج نهادی

هنوز عقل در عالم ره شادی که می یابد
درین ظلمت سرا اهلی چراغ عشق هادی

گر شوم خاک ره و سبز شود از گل من
حسرت سبزه خطت نرود از دل من

قصه درد دل از داغ تو تا کی گویم
آه ازین درد دل و وای ز داغ دل من

ای چراغ نظر و شمع شبستان همه
یک شب از شمع رخ افروخته کن محفل من

دانه خال تو حاصل نشد از خرمن عمر
گو ببر باد فنا خرمن بی حاصل من

مگذر از من که سر کوی تو زان منزل جنت
که شد سایه سرو تو به سر منزل من

ساقی امشب چه مست و سرافشان سازش
که ز مستی بکران سرو شود مایل من

رخت در کعبه مقصود کشم چون اهلی
گر ببندد اجل از کوی بتان محمل من

گر بیابم دولتم ای شوخ بست این
گر ز دورم ببینی و گویی چه کست این

گفتی که شبت یار نسیمی است پر آه
ما را نفسی بی تو بهم نفست این
پروانه تواند بهر شمع نظر دوخت
ای مردمک دیده به دیده کار کس است
جز کشتن و مردن بتجلی عشق نکو نیست
تا خلق نگویند که صاحب نفس است
اهلی به عتاب یار چه داری ز اجل از خود
چون از شب هجران تو فریاد رس است این

زخم نهان دل عاشق تو مسلمانی زدن
مژگان یار بوند اند تیر پنهانی زدن
ما نکردیم آشنا در بحر عشقت راه دست
گر نه بوسی قدم او زمرد نیل شوخی رازدن

عشرت آباد چمن گلبانگ بلبل ابر و رد
ما و کنج غم چو جغد و بانگ ویرانی زدن

می زدن از لعل شیرین خور خسرو بود
کوهکن را باید از سنگ پشیمانی زدن

شرح خنجر گر چه اهلی نیک میدانی بگو
زانکه از دانا خوش آید لاف نادانی زدن

وه که باز از کف عنان دل برون خواهد شدن
دل که بود آسوده دیگر غرق خون خواهد شدن

همچنین کآرزوی بتیا در نظر آید مرا
چهره ام زرد و سرشکم لاله گون

من نظر بوشم مبادا درد دل آید درون
گر حریف اینست در جان هم درون

زین کشش کز مهر او دارد دل من در درون
گر ز کنج عافیت دیگر برون خواهم شدن

گر کشد زین دست اهلی حلقهٔ زلف بتان
عاقبت سر حلقهٔ اهل جنون خواهد شدن

هر که زنجیرش نهد مشکل کشد پای این چنین
گر بود دیوانه بگریزد در بند این چنین

بر زمین پای بهمت تا نهد از شوخی ملی
حیف باشد بر زمین پای بلندی این چنین

چشم من چون داغ بر دست تو بیند چشم من
کی بچشم خود توان دیدن گزندی

ما نه از آن دردمندی جان فدا میکنیم
وه چرا نیک آید از دردمندی

دست اهلی کوته از نخلت چو آید در بر
دست کوتاهی چنان نخل بلندی این چنین

گر چه هجرانست ره اهل نظر خواهند زدن
تا کی از جانب به مقصود سر خواهند زدن

یار رفت از شهر و اینک ره نهاد دیده ام
خیمه با مردم چشمم به در خواهند زدن

ساز مردن ساختم دایم که دور از او اجل
ناگهانم حلقه بر در چنبر خواهد زدن

دم زدم زان شمع و برق غم بسوزد دامنم
گر نهی بیکسم آتش در جگر خواهد زدن

رخنه اندازم بشیرین همچو خسرو کی کند
کوهکن هر چند سر بر سنگ در خواهد زدن

دور باش ای غمش کابلک زبان با تیغ کشد
بار دیگر کهای جامم شیشه بر سر خواهد زدن

چون شد اهلی اگر دولت جوانمردی کند
با حریف خوش نشینی در کمر خواهد زدن

جان چنان کرده جهانش پیش چشمم اشکبار
سر نمی پیدا رم اینک خوابم آمد در کنار

شب هجران خیالت بستر راحت به هم پهلو | که سر سود و راز و خار بست در چشم نگار
زند دارد فراغ آسوشی و من از آنس محنت | بدین امید میسوزم که خواهم گشت با من
چو مجنون بر رخ لیلی خیالت کرده‌ام غیاری | مگر باد آورد روزی ز کوی او غباری
غمم خاکره یارت به جان چون کرد ما دار سوف | برقص افتاده و گرد دشمن گرد غبار

۲۳۵

مراد من ز وا اهلی بود جگر محال اما
خدا محروم نگذارد دل امیدوار

الهی چو بی مجلس او ز آب و گل من | جامی کرده به نوش و حال دل من
گردانه غم کاری دگر بجز ملامت | جز چشمه مهرت نشد ز آب و گل من
من بنده این داغ غلامی که تو گویی | زنهار آزادیت انگ سجل من
همت که آمد پی از شوق سوزد | پروانه صفت بر سر شمع چگل من

یک عاشق بیدل نتوان یافت چو اهلی
کش دل بود جانب بیمار دل من

نشاید با لبت عمری چو طوطی همنفس دیدن | که از حال تو هم نتوان بی شکر دیدن
بهشت وصل از جور رقیبان دوزخ من شد | که در یک دیدنم صد بار باید کشتن و
قفس مرغ جانم ای جان بسکه تنگ شد | حریفان را به گل در حرف و خود را در قفس
چو یعقوب از غم یوسف ز عالم دیده پوشیدم | که من هیچ دوست در عالم نخواهم هیچ کس دیدن

نظر بر غیر اهلی مراد و حسرت ای گل چندان
یکی از گل نظر بستن یکی رخسار دیدن

نظاره تو بهر دیده کی توان کردن
نظر به روی تو باید به چشم جان کردن
به چشم و ناز نگاهی نگاهی گاهی
گر این نگه نکنی هم چه میتوان
اگر نگاه کند ذره ذره گر ... شود
همی توان و دل مهر مهربان
شب غم ار همه موم زبان شود در تن
که شرح غم نتوانم به یک زبان کردن
بر آستان تو اهلی نهاد روی دعا
که نیست شان شدار ... آسمان

ای بسر کرده ...
سر تا قدم بلای ...

باجامه سیاه که در عین شوخی
دلجوتری ز مردمک دیده‌های من

چشم تو گرچه گشت سیه مدام و بی
بود آن نگاه کردن او خونبهای من

گر یکجفا کنی تو و من صد وفا شنو
ارزنده جفای تو نبود وفای من

اهلی مگو که بخت شود یار عاقبت
گر کار من بیاری بخت است وای من

اکنون که شها دیدت لطف از سر آزادی مکن
سنگی بزن تلخی بگو تیغی بکش کاری بکن

گرم نداری میل من ای مردم چشم گهی
از گوشه چشمی بمن نظاره گاهی بکن

ای یوسف جان میخرد خلقی بجان وصل ترا
رسم گرانجانی بهل میل خریداری بکن

مردم دوراز آرزو در خانه مانی تا بکی
بیرون خرام آخر گهی گلگشت گلزاری بکن

تا که طبیب عاشقان غافل ز حالت بگذرد
اهلی بکش آهی زدل یا ناله زاری بکن

گر بوسه دهی زان لب خندان که دهم جان
بوسم دهن تنگ تو چندانکه دهم جان

ارزان بود ار از تو خرم بوسه بجان لیک
هرگز ندهی بوسه ازیرا که دهم جان

خضر ره من شو که درین ظلمت دوری
نزدیک شد ای چشمه حیوان که دهم جان

پر خنده به عیسی نفسی جان دهیم باز
یار آن نفسی بیشتر از آنکه دهم جان

بر باد دهم جان بهوای تو چو اهلی
گر باد رساند ز تو فرمان که دهم جان

دارد رقیب بهر تو چشمی بد بمن
کاری بکن که کار کند چشم بد بمن

گر بودن آستان توام کو مکن جدا
دارا ز روکشا سعد ز جهان سیر برید
سر در سر خیال تو خواهد شدن مرا
این قصه کوته است خیال تو خود بمن
من فاسقم بیک نگه از نخل قامت
بیمار دور بیک نظر ای سرو قد بمن
اهلی ز بیکسی چو غم آرد [illegible]
غمخوار بیکسان برساند مدد بمن

ای نور دیده همچو چشم و چراغ عاشقان
راحت جان جانبخش لبان مرهم داغ عاشقان
روشنی دو دیده موی پس ولی نرسید
تازه بهار این چمن تو گل باغ عاشقان

بسکه ز دیدن رخت سیر نمی‌شود نظر | یکنفس از نظاره‌ات نیست فراغ
گر ز نسیم رحمتت روز جزا رسد بخلق | بوی بهشت کی کند تازه دماغ عاشقان

اهلی از آفت فنا غم نخوریم تا ابد
گر ز رخ شمع‌وار تو زنده چراغ عاشقان

خوشا سنگ جفایت چه زدن هم در نفس مردن | ولی بر تربت آنم نیست خواهم زیستن
ترنج غ دلفگارم که بمردم ز وصل گل | نخواهم زدی بستان دیدن و خواهم در قفس
دل مجنون کجا یابد نشان محمل لیلی | که میباید درین وادی ادا از جرس
ز طعن همنفسان که نالم از بلای او | بلا این شد که میباید ز طعن همنفس مردن

ز عشق آسان شود مردن اگر این بود اهلی
نخواهد کس درین عالم رای بیکس مردن

تو که پیش غمانی چو گل از خنده‌ات | رخ خود چو غنچه در هم چه کشی ز درد دندان
ز لبت تو شکایت به کجا برم شکایت | که شکایت از تو دارم ز لبت هزار خنده
چه کنم که در نگیرد دل تو شمع زر آبی | که چو موم نرم سازد دل سخت سنگ سندان
بلب تو جای دندان که برد گمان شدی | که مجال دیدن کس نبود چه جای دندان
تو بدین جمال و خوبی دل تنگ نیست حاجت | که وشنه کس مقید نکند به کنج زندان

چه مقیدی تو اهلی به سهی قدان گلرخ
نرسد بدست کوته گل وصل سربلندان

سیمرغ و خار غمت از جان نمی‌آید برون | خاری که ره در جان کند آسان نمی‌آید

دود و دیده بیمار که سید پدید کرد از خط به
بیرون ز گل رخ نو بهر زلجان نمی‌آید برون
مرده‌ای گشته آن کز غم پی نو ره در دل کند
باران غم کن سینه‌ام هر کام بی
صبحم مکن کز سوز دل و ز دم خاک سینه
آتش ز سر جا شعله زد و بهمان بی
جان سوخت اهلی از غم و آن سوز آن شعله بارش
در دل نکو و نیز نفس کز جان نمی‌آید برون

مونس خزان ای گل در چمن که از ای
آفت جوانی پیش چشم اهل عبرت بی‌باری
آخر ای گل کز ابر و صبید دل غنیمت دان
امکان بیکت داری بار کند بکناری

صحبت جهانداران دردسری ارزد
جرعه‌ای تحکیک آورد ز میان کناری کن

عاقلی خبر نبود کار رهروان عشق است
بی هنر چکار آیی چند نیز فکر کاری

همچو خضر اگر خواهی عمر جاودان اهلی
بعد زندگانی را صرف راه یاری کن

دردم از تو گره به گشت دارد گران
با مرادی ز تو خوشتر که مراد از

گر بطالع ز حریفان تو یکذره کمیم
شکر لله که بهرم ز نیاز دارد گران

خوبرویان همه در جلوه چه سنند ولی
کی شود عاشق غمگین تو شاد از دگر

تو مرا سنگ کشی از جور فلک چون نالم
نتوان زد بجفاهای تو داد از دگرا

از تو گر سر کشد آن چشمه حیوان اهلی
تشنه لب میرد و سیراب مباد از دگر

آشفته‌ام از هجر و دل آشفته‌تر از من
من بیخبر از خویش و تو هم بیخبر از من

گفتم که صنوبر غم قدت برد از دل
او نیز خراب است به صد دل بتر از من

از پند عزیزان رزه خواری عشقت
گر من بکنم ز عشق بدار دگذر از من

چون شمع من استاده بجان بی ملالم
بیرم ز رخ زرد کبود تب سیل سر از

کارم چو به تو تمامی کشد از هجر
خورشید صفت گر بکنی کم نظر از من

اهلی قدری دامنم آلوده گر از سی
شاید که قضا عفو کند این قدر از من

ای سنبل زلف تو نهفته چو سیم ز چین
از ناف تو شد نافه جگر سوخته در چین

با مدعیان نیست خرابات سر از من
دامان خود از صحبت این طایفه بر چین

مجنون صفتم ... که بیگان ضعیف و ده برد
کفتار رو از کوی ... سپر معرکه جان

ای زلف تو آن سرو که پیچی گره گرفت
گر شاخ اسد من ولی چشم بر چین

با پیش گل روی تو مرادیست که دام
در دیده و دایم نیست ز خار مره بر چین

به آرزوی تو خوشحال می‌توان بودن
یک نگاه تو صد سال می‌توان بودن

قبول بخت بباید که گشته تو شوم
شهید عشق به اقبال می‌توان بودن

اگر آن کف پا روی خود توان مالید / چو خاک بهر تو پامال می‌توان بودن
گهی که رخ چو گل آتشین برافروزی / سپند روی تو چون خال می‌توان بودن
مثال اهلی اگر از غمی پریشان حال
مگو همیشه بیکحال می‌توان بودن

۲۳۷
او در دل و چون باد صبا دربدرم من / رسم خبر از غیر و ز خود بیخبرم من
شکر بر طوطی فکن و گل سوی بلبل / آتش من انداز که مرغ دگرم من
خلقی همه نزدیک تو بنشسته و من دور / چون صورت دیوار بحسرت نگرم من
من مور ضعیفم دگران طایر بامش / رحمی بکن ای بخت که بی بال و پرم من
ای گل سر بازار توام در غم ادبست / گر یوسف عهدی که بهیچت نخرم
بوی گل مقصود ز باد سحر آمد / چون بلبل از آن مست نسیم سحرم
چون اهلی اگر جا بدر یار ندادند
با مردم اگر خانه جان هم بدرم من

دل سنگ شد بس که شکستند دلم سیمتنان / آه ازین سنگدلان وای ازین دلشکنان
چشم من گر سپر ناوک مژگان سازی / به که در دیده مردم گذری غمزه زنان
گر چو فرهاد شوم کشته خوبان چه غمست / جان شیرین بفدای لب شیرین دهنان
خار آن راهم که با خاک برابر شده است / زیر رخساره ما در ره سیمین ذقنان
همه را شکر ریزی لب سبز خطان تسلیم دهن / گوی شیرین سخنی از همه شیرین سخنان
اهلی از آتش سودای بتان خواهد شد / عاقبت خاک چو آتشکده برهمنان

ساقی قدح برار می چون سلسبیل کن
کار جهان حواله به نعم الوکیل کن
پرواز جبرئیل بمعراج عشق نیست
فرخ همای همت خود جبرئیل کن
صد دل کباب از نمک خوان حسن تست
نظاره ملاحت خوان خلیل کن
شد خط سبز بر رخش از فیض حسن زخم
مصر جمال بین و تماشای نیل کن
پنهان مکن گهر جمال ای پری ز خلق
با خلق تا نشینی و کار جمیل کن
جنت ز زهد و تقوی و حور و سلسبیل منت
می نوش و جرعه بهر ابن السبیل کن

ای سبزه وش خضر رهم شو به سابغی | در ظلمتم چو شمع هدایت دلیل کن

اهلی اگر حریف می و مطرب و عشق
کو رنگ بحث و مدرسه و قال و قیل

دل که جای تست چون سازم جای دیگران | چون ترا بیرون کنم از دل برای
ما خود اندر کنج غم سوزان تاریکی ز بخت | بزم آه تا بود شمع سرای دیگران
ذره ذره گر کند خورشید عشقت حال گم | ذره هرگز نیستم در هوای دیگرا
درد خود را از خموشی ساختم درمان ولی | سوزم از طعن و نمیدانم دوای دیگر
دورم افکندی ز خود چون دیگران و بی ملل | مسلطم در خون که میسرم به پای دیگران
هر که شد بی بهره از نور رخت ای آفتاب | سایه وار افتد به غیبت در قفای

غرقه غم اهلی از نگاهای تو شد
ور نه خون گرد ذ نگر دد آشنای

سگ این در مبینکی دل من صبوری | وگر از در مرانی بکجی در
تو اگر چو گل بسوزی دل صد هزار عاشق | چه غمت بود و لیکن حذر از غم و
مرا گر چو ابر گریم ز جفای عنبت تو | تو چو برق خنده باری ز سر حضور
به کمند عشق اهل چه سر سرور داری | سر خود دبرون ابکه طلب سر در
مرا از آن رخ چو حورم نه بهشت تعد ارمد | تو نه شبیه حور حین اطلب از قصور
ز غبار تن رون آتش از آن چه بده جان | نکه از خراج حسنش لمعات نور
بکجا رسد اهلی همه شب خراشینی | ز خیال او صبوری طمع ظهور

ای شوخ دلکش چشم سکر الشغان من
بشنو تبسمی لبت سکر بنت جان من
من جرعه حیات و طمع دارم ز خضر
خط لبت نوشت کوثر روان من
آید نهان بخاک فکندی و خضر گفت
ای خاک ره بکند از تو آن چنان
تا آن جنون غمزه چه بشنید فسانه ام
تا طره ات چکار کند طرهات من
چون میرم از وفای تو خواند عاشقان
درس وفای عشق لوح روان
عیسی دمی که سنگ شد زو زند و بیکند
روز را چه غم بود ز جان و ما ز من

اهلی به شهسواری مصطفوی همت
مجنون که شاه عرصه عشقست مات من

کام دلم از وصل نکویی بروا کن — وین کار نه از بهر من از بهر خدا کن
همت ذره و تیره دل از شام تو قمر — ای صبح سعادت نظری جانب ما
داغیست ز تبخاله می بر لب لعلت — زخم دل ما هم ازین داغ دوا کن
گر غمزه کنی خال خدای باد در آن گل — درد دل ما از سخن خوش ادا کن
چون زلف بتان کار زند بهر تحیت — خواهی که شود راست به تقدیر رها
گر یار کند ناز ترا کار نیابت — هر چند که دشنام دهد دو دست دعا

اهلی نه تو کهتی که شوم کشته پاپیش
بر عمر دو فانیست تو بر عهد وفا کن

از در کعبه چه حاصل بدر یار نشین — رو سوی خم دست کن و پشت بدو ابرو نشین
گر دلت تیره بود در سر تسبیح چه سود — سینه صافی کن و در حلقه زنار نشین
در صف میکده سجاده بیفکن ای شیخ — بفکن این بار غم از دوش و سبکبار نشین
این زمان کان قد رعنا بخرامش برخاست — یکدم ای کبک خرامنده ز رفتار نشین
من که با یار نشینم ز جهانم چه خبر — گو به طعنم همه برخیز و در انکار نشین
وصل یوسف طلبی پرده ناموس بدر — چون زلیخا بدر آ بر سر بازار نشین

کار ما از صف مسجد نگشاید اهلی
یکقدم پیشتر و در صف خمار نشین

لب ز غم تو خشک شد دیده تر هم بجان
سوخت جگر ز داغ و دل خون جگر هم بجان
سبزه و میوه خشک شد لاله شکفت در غم
گلشن بهشت را به گل بلبل نظر هم بجان
عمر گذشت و خاطرم باز نیابد از غمت
خانه جان خراب شد دل به سفرم
نوش تو برد و هوش ما [illegible] ازو
[illegible] شد ز نطق طبان و دف شکر
آب به بر و بحر و در خاک بجور و گنج در
کوهکن اشک من [illegible] روی جوار زهم
اهلی [illegible] اگر گشت [illegible] جواب
تو به گشت و [illegible] شد و کرم بجان

شاه حسنی یک نظر سوی گدای خود ببین
ای سر من خاک پایت زیر پای خود ببین

گوشه چشمی فکن ای آفتاب ذره وار
جان ما جمعی پریشان در هوای خود ببین

دیده شد جای تو زان آسم ز لعل در
نور چشم من بیا در دیده جای خود ببین

یار اگر ما را کشد بکشد بدش صد خونبهات
کشتن خود منکر آید دل خونبهای خود

انگه رخ تابید و سنبل بر قفا افکند و رفت
صد هزاران دود دل گو در قفای خود

جام جم شو اهلی از عشق و مکش منت ز غیر
هرچه خواهی در دل خود از صفای خود

خواهی که عاشقانه سماع کنند خوشان
ناکم کنند در دو سر خویش ناخوشان

صحبت خوش است و با خوشم از غیر می کشی
بد دور نیست صحبت افسرده آتشان

تا کی عذاب جان کشم از زاهدان خشک
یارب حسود در امان از چاشنی چشان

ما زهر غم خوریم و حسودان شکر ما
بنشین بلطف و آتش کین را فرو نشان

ای شمع حسن هر چه ز جو اهلی بکشم
چندان طپم که دامنت از خون کنم نشان

کشتی بی نشانیم اما چو مرغ

اهلی تو با تبانی و ما با سگان در
یار کشان خوشی تو و با ما جفاکشان

تلخ مگو ای دل از من یک سخن شیرین لبان
یک کرشمه شیرین مرا ارمن ستان

یک حکایت شیرین پاک کن خسرو
تو شاه حسنی از و داد کو مسکینان

دهد مدد بنت اجل گذشتم کشد زادم
چو داد منت مرا جان تو خویشتن

بخنده شیرازه یوسف و زلیخا دل
بیک کرشمه دل از دست مرد و زن

بجان اگر دهدم آن شوخ بوسه ای
هزار جان دهد و یک بوسه زان آید زن

اگر بوس یار آن شیر خیاحت چو زبان
تا دید نیش رفت از نظر و دید بجان رفش عیان

چون پیر کنعان ای جهان ناسیم نظر ای یار خود
جایی که نور دیده شد کو دیده هم سر گرمان

اول بلطف و مردمی صد خود مرکز دانی
اکنون بکارم سنگ شد از هم بشود از روی نگار

گر خواب راحت بایدت مست در منی شو
گر زهد در رهگذر جهان منتخانه شد دار الامان

اهلی من مجنون صفت در وادی غم چون صبا
سرگشته‌ام زین غم که سلطان نوغزال از من رمان

گر با من مستی حذر از شیده گو کن
در سینه من آی و در چشمه وطن کن

چون غنچه دمد بوی تو ای گل ز دل من
زنهار که بشکافی دل از شرم و ملون کن

ای قبله پرتو لب ما شرم مدار ای
تا چند کنی سجده گل روی باد

کاری بکند دیده ز ما دگه شورشت
ساقی می از این طایفه پنهان شبو

چوگان سر زلف بر آور ز سر دوش
سرهای غزیزان در همه معرکه گو کن

ای تشنه می شیوه رز انجا بنشست
تا زهر بگذرد خذر از غمزه جو کن

رخسار ملول آینه صنع الهیست
اهلی با دب سجده آن روی نکو کن

وقت مرگ از بحبی در دم استکبن کن
تلخی زهر اجل در دل من شیرین کن

من بگویم که مرا عشوه وصل تو دوا نیست
تو به هر شیوه که خواهی دل من تسکین کن

سر تا ز غمزه بیدار نشاید دیدن
بحکمی خواب کن و دیده من بالین

کرد آنی که پس از مرگ بگو زرهم
یکدو حرف از لب شیرین خود ملقن

دیده ام هاپس خیال تو بکار مره دا شت
ناوک خونه مددر دیده من رحمت کن

نزد در وم مهل ای کعبه درین آخر عمر
چون خزان چهره ام از خون جگر رنگین کن

در خم زلف تو اهلی دل مسکین گم کرد
زلف شکن بگشا فکر دل مسکین کن

در غنچه چو گل پاره کنی پوشش مکن
از پرده برون آی و تماشای چمن کن

بگشود صبح غنچه و من با تو ندعوی
بلبل به صبا گفت که جای سخن ان

مردم ز هوس لب چو بلکه سر من خود
در پیش من انغ رخ بگیر دار و کفن

با هر که بدارد سخن از صنوبر خوبی
چون صورت دیوار نوشتم از سخن

تا کی کنی اندیده نظر در رخ یوسف
یکبار نظر بر ور آنجاه دهن کن

ما را به سر گیسوی خود وعده چو بست
با عاشق شیدا سخن از دار و رسن

خواهی که دل از درد و سودا برهد خلق
چون باد صبا بندی سر و سمن کن

ای مدعی این طعن جگرخوار ز چیست / من طوطیم این نکته تو در کار مکن

اهلی طلب چاشنی حسن گر کنی از خلق
اول تو ز ریشه خود خلق حسن کن

مزاج زهر اگر کوشش کنی شیرین توان کردن / درون مدعی مشکل که پاک از کین توان کردن
ندارد باد هر کس زین گلشن برد بویی / بصد خون جگر چون گل نفس مشکین
چه گر خون جگر باشد که مشک چین شود اما / نه هر خون گر جگر باشد مشک چین
تو را آن مه نخواهی شد بگو خواهم شدن یاری / بدین حیلت بکردار اگر آن مسکین توان
شنیدم زیر لب گاهی دعای مردم گیری / همه عمر از هوای این دعا آمین توان گفتن
مرا باد تو ایمانست وانم زنده میدارد / در اینجا بعد عمر این نکته هم تلقین توان

بتر کی شود خواب فراغت در جهان اهلی
مگر خشت در میخانه را بالین توان کردن

آن جوان عاشق کش و من ناتوانی اینچنین / چون کشم بار از نه سر جور جوانی اینچنین
که کند خندان چو شمع از وصل و گه گریان هجر / تا ز مانی آنچنان سوزم زمانی اینچنین
ابروش با من بصد جان کمان زه کرده است / چون کشد بار ابروی هر ذره کمانی
جان بجانم که دایم سوخته هجر دوست / گر رود گو رو چه میخواهی ز جانی اینچنین
آن میان گر نازکی بس بل انگیخت در خیال / چون کشد بار کمر نازک میانی اینچنین
لعل گویی شکرش زیر زبان چون شکر / جان فدای تلخی شیرین زبانی اینچنین
اهلی آن سرو روان جا در دل مرگرده است / کی رود از دل برون سرو روانی

باده بنوش و بدین حیله غم بگذران
کار عالم گذرانست تو هم بگذران
تو نشنیده که فصل گل و گرم است بهشت
هرچه از بار نشنیده ای بکرم بگذران
جام جم گر شود و بخت خود دوراز بلند
باده بنوش و بصد جشن جم بگذران
فکر فردا مکن امروز در دل خود هشیار
در دل اندیشه باآمده کم بگذران
ساقی امروز که دریای کرم در جوش است
کشتی عمر ز غرقاب عدم بگذران
که بگویی است من هرجا می می کیر
در گذرگاه غمم بگذر و قدم بگذران

اهلی از دوست بجز زخم چشم می‌ند
بگذر از مرهم و با زخم چشم بسکند از آن

در دار طبیب گرچه نهفتن نمیتوان | درد دلی مراست که گفتن نمیتوان
خواهم شکفته بودم از غم چو گل ولی | هرگز به زهر خنده شکفتن نمیتوان
خواب صبوح گرچه به یوسف رسانت خوش | غافل ز گرگ حادثه خفتن نمیتوان
هر در که هست سفته ز الماس همت | وصل تو گوهریست که سفتن نمیتوان
کشتی حدیث من که شد از زهر حسرت | وه کین حدیث تلخ شنفتن نمیتوان
شد داغ عشق در دل ویرانه ام عیان | گنج وفا بخاک نهفتن نمیتوان

اهلی اگر نه بر تو نسیمی وزد ز دوست
گرد غم از جبین تو رفتن نمیتوان

من اگر شکسته عهدم تو وفای خود نگه کن | بخطای من چه بینی بعطای خود نگه کن
ره تو شهسوار ار نرسیده ره نباشد | بسر خود است که گاهی ته پای خود نگه کن
بدرون نامرادان نگه به تیره بختی | که تو کعبه مرادی به صفای خود نگه کن
به وفای خود دقایق چو براورم هزاران گل | چو گلم کفن بخون تر به جفای خود نگه کن
تو در آینه بگی که جهان حسن و نازی | بدو چشم عاشقان آ همه جای خود نگه کن

همه روز چند اهلی چو گل از جفای آنمه
همه جور او چه بینی گلهای خود نگه کن

گرچه از داغ تو سوزد دل بیحاصل من | نزنم دم که کسی بو نبرد از دل من

جز سفال سگ کوی تو نشود خاک گلم
عنبر از جان صفتی ریزد اگر آب و گل من
خانه روشن نشود تا تو نیایی در دم
که چراغی نبود غیر تو در منزل من
صیدی لاغر بجهم اگر دوست نکشد بکمند
عجبی نیست که نیکش نبود از بسمل من
آفتاب ار ز درو جان بگذرد حالی درم
گر شرف گیرد از آن ماه میان محفل من
مشکلی سخت بود بیکسی در هیچ کار
هم مگر پیر مغان حل کند این مشکل من
اهلی افسوس که از ضعف چراغ دولت
شمع افسوس بمرد و خرد و دل غافل من



سرو من چون لاله جسمی بر دل چاکم فکن | یا برآر از خاک یا یکباره در خاکم فکن
چون بحالم بگذری گر زنده خواهی یکدم | قطرهٔ بر خاک از آن روی عرقناکم فکن
پیش از آن ساعت که گردد کارگر زهر اجل | جرعه در جام از آن لعل چو تریاکم فکن
چشم من لایق کجا باشد که خورشید رخت | پرتو اندیشه در چشم ادراکم فکن

اهلی آن مه مهر اگر پرسد ز احوال درون
گو نظر بر چاک دل از سینهٔ چاکم فکن

باعتقاد وفا بر کس اعتماد مکن | گر اعتماد کنی هم باعتقاد مکن
چو آخرم نظر از زهر غم نخواهی داد | دل مرا هم از اول بوعده شاد مکن
دعای عمر مرا کش که میدمد در ما | بگو که آتش ما را بهرزه باد مکن
بهلاک غیر بتیغ تو نامرادی ماست | چنین مکش بستم با اسیران نامراد
بدست ساقی و می کو مباش غلغل چنگ | ز یاد نی مطلب درد سر زیاد
چو غنچه دل بگشاد از وفای دهر منه | بغیر زخم دل اندیشهٔ گشاد مکن

اگرچه جان تو اهلی اسیر آن لعل است
گر از تو یاد نیارد تو نیز یاد مکن

کی مدعی نهد سر در سجده بکوی آن | از دیو بر نیاید کار فرشته خویان
چون من شهید عشقم خونین کفن کدام | تا سرخ رو برآیم پیش سفید رویان
جایی که آه و زار از سودای بینش است | چون جان من نشوید از باد مشکبویان
از شیشه نیشه گر کش ساقی بگوش مستی | کاسوده دل نشینم از پند هرزه گویان

باز اگر یابد وصالی همچو من بود در نهان
در گلستان کی گذرد آن جهان چون بتان
در کوی می‌فروشان اهلی ورا که تن
زندان با که بدیده و دامان ز گریه بتان

ساقی عشق جانسوز آتش در جان مجنون
برای آتش آه و علم بر بام گردون
خیالت می‌رسد در دل که جان پیمانه گیرد
بگو سلطان رسید آن یک ز آن بیخبر و
چو غنچه می شد گر از طوفان جدر داری
یار با شم آمد از آن لبهای میگون
از صوفی زرد رو با صدای حلقه در بس
و گر در حلقه می آیی صلا گنج قارون

میفکن استخوان پیش هما و روی همت مجو
بیا و توشهٔ همت ببر ز روی هما بون

در آستان دونان مکن حدیث و جلد چو زن
قدم برون نه و مانند قلم بر حرف چو زن

۲۴۱

اشک غم ما تکی اهلی مپرور
ز تیغ آه خود بکش بر این لشکر شبخون

ای دل بغم بساز و وصالش طلب مکن
ترک مراد خود کن و ترک ادب مکن

ساقی بیا که خواب شب دل پرست
هشدار روز عشق تو بیهوده شب

زین آه پر شرر که بر افلاک میرود
آتش اگر ز چرخ ببارد عجب مکن

در بزم غم بستی محنت ولا بساز
آلوده خویش را به شراب طرب

اهلی مراد خویش ز رندان در خواه
از زاهدان صومعه همت طلب مکن

من زار و دل غمزده هم زارتر از من
در عشق تو کس نیست گرفتارتر از من

کار همه دشوار شد از عشق و لیکن
بر کس نبود عشق تو دشوارتر از من

بیمارم و غیر از دل خود نیست طبیبم
او نیز به صد مرتبه بیمارتر از من

خواهم که بعیار تیر از دست برم جان
زر نیست که بود چشم تو عیارتر از من

بر جان من آزار رقیبان مشوش تو
هر چند که کم نیست کس آزارتر از من

حال شب من سیر فلک از دیده مپرس
کس نیست درین دایره بیدارتر از من

اهلی همه کس خوار شود در ره او لیک
خاری ز زمین سر نزند خوارتر از من

تا اسب تو روی جانب ما باد و همنشین مکن
احرام کعبه جان کن گر مکنی چنین مکن
از زخم ناوک غم تا کی شینم ز خنده خنده
گر حال ما ندانی آن را هم قیاس ازین
جادو وشان چو دیدن دیدند و بسیر دیدن
هر چند که دوستی بیرون از این
دارم گمان که لعلت جان بخش چون مسیح
یک شب لب و کام ما یکباری یقین مکن
از آفتاب عارض یار از رای سلیمی
از زلف حلقه حلقه در گوش مشک چین
هنگام رفتن غیرت صد خرمن کاهی
ای حزین بگوی چون می که خوش چنین مکن
جان حزین تو اندیگر قیدی گزارد
اهلی اگر توانی فکر دل حزین کن

خون شد ز بخت بد جگر لخت لخت من
دستش بگیر دانکه من گرد بخت من

چندان نسیم عشق تو بنشست در کمین
کآخر چو گل به باد فنا داد رخت من

با من چو گو مکن دل گو هست در دهان
آزار بخت من که از جان بخت من

چون من بیاید به دیده درختی نشانده‌ام
جز خون دل چه گل دمد از درخت من

جایی که صد چو تخت سلیمان رود به باد
اهلی بس است تخته تابوت تخت من

ز بهر جان نتوانم نظر برید از تو
که یکنگاه به صد جان توان خرید از تو

دلم شکاف دم قتل و داغهاش نگر
ببین که قطره خونی چها کشید

ز شوق وصل تو عاشق فروخت هر دو جهان
اگرچه هیچ خریداری ندید از تو

بهار حسن تو یارب شکفته باد بسی
که نخل زندگیم را گلی دمید از

خموش اهلی و فریاد عاشقانه مزن
که آن غزال سیه چشم زین رمید از تو

پای سگی که دیده‌ام شب به سرای او
بسکه بدیده سوده‌ام آبله کرده پای

بسکه صفاست در رخش چون نگرد در آینه
آینه تیر بنگرد روی خود از صفای

شیوه ناز دلبران هر چه خوش آمد فلک
را همه در وجه جانه بر قد دلربای او

باد سرم از هم فرو نمیکند کسی
بسکه به سر دویده‌ام از پی باد پای

بوده به بحر غم سری همچو حباب در کفم
رفت سرم به باد هم عاقبت از هوای

اهلی اگر ز جان من‌ام نیم رمق بود بجا
دارم امید زندگی از لب جانفزای

من بنده صبا که دهد عرض رای تو
سر غرض نیک نیست مرادم دعای تو

جای تو بود دیده و دیده شد بنده وار من
یار آنکه پیش سگ تو نشیند بجای

آن آفتاب مهر و ماهی که همچو من
ذرات کائنات بود در هوای تو

غافل مشو ز حال گدایی که دامنش
دست و عالمی شاده بود از برای

اهلی که جان بپای تو بسپاد در حصول
سرگشته در فراق تو گرد و فدای تو

ای مراد اهل دل از لعل آتش‌رنگ تو
بسته راه زندگی بر من دهان تنگ تو

بسم جانی گر کف خوبان آورد دام — چون کنم دیگر که بیرون آورم از چنگ تو
در عتابی با من و آهسته میخندد لبت — وه چه دلجویی بهم پیش صلح و جنگ تو
سوختم از شوق تو هرگز دلت رحمی نکرد — آه ازین بیرحمی و وای از دل چون سنگ تو

بر قد خوبان نظر هر چند اهلی میکند
کس ندارد اعتدال سرو شوخ و شنگ تو

دل بکف میداشتم عمری نگاه از دست تو — عاقبت خواهی نخواهی برد آه از دست تو
پنجه کردم با تو هر دم در نهان کردم از د — گاه مینالم ز دست خویش و گاه
سوختم از آه مردم بگذر ای سلطان حسن — زانکه می‌بینم سراسر دادخواه از دست تو
تا کی ای یوسف صفت چاه ذقن بنمایم — عاقبت خواهم فکندن دل بچاه از

از غم دل بسکه چون اهلی ورق سازم سیه
نامهٔ اعمال خود سازم سیاه از دست تو

تا کی در شب بنالد عاشق مسکین از او — سوختم از درد آن بیدرد آه از درد او
عاشق بیتاب صبری همچو من باید که — حسن او بسیار و ناز حسن هم در خورد او
بر سر لطفست و کس را با عتابش دست نیست — گر سمند کین برانگیزد که یابد گرد او
روی گردون غبار از ذره باشد مست گرد — خاک بر سر میکند خورشید عالم گرد او
یوسف اگر فروشد بازار حسن دلبری — صد زلیخا در خریداری نباشد مرد او

از خجالت آه که عاشق یار بی آتش و دوار
زانکه شد گرم و شد از آه سرد او
آه از آه تهی چراغ روی بهشتش
اهلی [illegible]
پیش گل رویان چاشت شد هدر روی او

زخورشید علی کویم کرم آیم بکوی تو
ولی بیتاب چنانم ز شوق روی تو بسوی تو
اگر مهر تو و بخت من بروز بد باشد
ز دنیا باید مرا رفتن بداغ آرزوی تو
ندارم طاقت تا دیدنت هر چند میدانم
که سودم میشود افزون چو میبینم بروی
جواب صبحم نسود همان یار که شبنم
نجاکت آستان و گوش دل رای جای [illegible]

تو هم یادی کن از اهلی بپرس از حال او باری
که آن بیچاره عمرش صرف شد در گفتگوی تو

هر چند که دیدم همه جور و ستم از تو
پیش آمدمی باز سپارم تو جان را
هرگز نجز از شکر عطای تو نگفتیم
گر تشنه لبی آمد بی جرعه آبی
خورشید جهانی تو و ما سوخته جانان

باز آ که گناه از من و لطف و کرم از تو
جان یافتم از جانب من یکقدم از تو
با آنکه هزاران گله دارم هم از تو
دریای حیاتی نشود هیچ کم از تو
آن ذره که دارم وجود و عدم از تو

اهلی غم خود خور که ترا زغم کس نیست
گر کشته شوی نرگسی را چه غم از تو

ای خلق جهانی همه مست طرب از تو
شهان شد آشوب عجم قد چو نخلت
جامی که نهم تو بلب سود از رشک
جز خار نصیبی نبود طالع ما را
تا هست ترا آرزوی سوختن من
عیسی صفتم مرحمتی کن که نه جز

هیچ از غم ما یاد و نیاری عجب از تو
کین فتنه بلند است بملک عرب از تو
این کاسه خون چند خورم لب بلب از تو
ای نخل کرم ما که چشند رطب از تو
در آتش این آرزویم روز و شب از تو
هر دم دو صد آرزو زبان طلب از تو

در بزم وصال تو رقیبان همه محرم
اهلی شده محروم بشرم و ادب از تو

خورشید دارم که دلش سوخت داغ او
هرگز بدین عشق منه‌ر چراغ او

خورشید عشق مهر سلیمان چه بد بو
گر باد بخت شد و بخت بود و درد و داغ او
بگذر از این چمن که بجز داغ دل چو گل
طرفی نبسته‌ام کس از طرف باغ
بلبل که دارد این همه بینی ز عشق گل
بوی نشنیده است مگر از ایاغ
گر بنگرست وادی غفلت ز خون ما
خون میچکد چه شور منقار زاغ او
ما هر جالیم و جهان طفل راه ماست
ما را کجا و پند دو ما لهو و لاغ
اهلی که سوخت در غم هجران او بسوخت
دو درج شد ز نخست عشق و فراغ

نرگس دلم که کشته شد از چشم مست تو
در خون و خاک چند غلطد ز دست تو

بنشین دمی بمجلس ما از فروغ رو
گر زانکه عیش نیست غرض جز نشست تو

بگشاید از نیاز دل تنگ عاشقان
تا ناوکی گشاد نیابد ز شست تو

ساقی بیا که صحبت صوفی بجا نکرد
حیف است صحبت بد نادرست تو

سهو ۲

اهلی شکست شیشهٔ عمر تو بهر بار
وان سنگدل نه است غمی از شکست تو

شاید همه شب پهلوم بر خاک در از زور تو
باشد شبی ای سیمتن کاسایم از پهلوی تو

دوری من نزدیک تو شد ام از ضعف بدن
کامم ز غم تا بشد مرا بادی رساند سوی تو

تا بر زبان دیگران نام تو باری بگذرد
غیرت نخواهد تا کنم از خلق جستجوی تو

وقتی دلی تسکین دل پیدا کنی گوی ترا
اکنون شود در دم فزون چون بنگرم سوی تو

از وحشت تنهاییش اهلی آمد جان بتن
گر نه پیش آمدش که خیال روی

از بسکه یار گشت چو گل طبع و خوی تو
خورشید شد ذره در آمد بکوی تو

مات مکنت نه ام ز درای کلیم
پیش از شکفتن تو شنیدم بوی تو

توانی که ترک بپرستم عاقبت
آتش زنند هر شمع روی تو

ماتشنه چون سکندر و تو چشمهٔ حیات
تا زنده ام کم نشود آرزوی تو

ای شمع روشنی که چو پروانه مرغ دل
گر آتشش زنی نگریزد ز سوی تو

دیوانه ام و ما بسر زلف پیچ و تاب
کس در نیافت سلسلهٔ ما و موی تو

رباعی [illegible]
[illegible]

[illegible]

غم نیست گر ز زهر بلابلمی کشد شکن تو
تریاک صد بلی بود بانگ خنده شیرین تو

هرچند بهر ردی دعگمکین آید عافیت
مرم ز غم ای شمع اگر آیم هر شب ساعتی
کی از فریب عشوات چون دیگران گردم

هرکو شنید سلسلهٔ عاشق غمگین تو
پروانه بسیم سوخته افتاده در بالین تو
من عاشق دیرینه‌ام دانم بکو آیین تو

اهلی بهوی عافیت چون گل قبای خرمی
خاری بهر مو میخزد از خرقهٔ پشمین تو

نازکتر از گلست بلی طبع و خوی تو
یاران حریف جام وصال تو ای گلند
ای آب خضر ماهی لب تشنه توام
کس در نیافت مستی و هشیاری
چون مرغ نیم بسمل از آن مسطیم بخاک
عشق گشته خاک آنجا بکیا

آواز چون طلبد کند کس کوی تو
من عندلیب مستم و فارغ بهوی تو
دریا اگر زند سر گشتم آرزو ای
از چشم عشوه ساز و لب عشوه جوی تو
کافر شد مگر بسرم دوم آخر بسوی تو
هوندر ندگی شود خرمای تو

اهلی بگریه شربت مرگ از دلت رود
زهری که ریخت هجر تو ان در گلوی تو

دلش رمیده شد آهو چین کاکل او
رخار خار دوم داغ حسرت نمید
صدای تیشهٔ فرهاد دوق عشق

نهاد در وه بیابان بهوی سنبل
کسی که خار نشاند نمی دو گل
نه ضوء صحبت پروزو بانگ غلغل

چراغم از نه چشم پیش روی کسی
اگر نه خیره بنشست وبده در مایل او
بجای بهترین عیسی بهای من عارت
گذشت یار نه بر کس من از نو مایل او
طبیب من چو مسیحا بمرده جان بخشد
بلات انکه مرا ابن کشته شد غافل او
بسوخت اهلی و از داغ عشق نازنگرد
صدا و من صدا باد و بکشتگل او

بیچو خار نبود در عالم گل بچار کرد
بیچو فت سرو ماری نازنین رفتار
ای چو گل در رده ماه ز راوت صبر از کی
ورسیک بیو دالن رنج خان فیاد کو

زاهدان بخم منصور را بر دار عشق | پس سنگباران میکنند ما کسی بر دار کو
سرو من کز پسته قد تنگ شکر میکند | نیشکر را در زبان شیرین گفتار کو

۲۴۴

اهلی از نبید او خوبان چه نیکو مند سخن
سود آن بسیار گو از گفتن بسیار کو

گرچه تیغ جفا بر سینه دگار رم ازو | تا نرود سر ز دست دست ندارم ازو
هرکه نشد غرق خون بر سر ره غمش | من بچه یاران ترم زیر چه یارم ازو
در غم آن نوجوان پیر شدم از وفا | ناوک جور این زمان چشم ندارم
نرگس مستش که شد ساقی عیش همه | عالمی از وی خوشان من بچه کارم ازو

مانع وصل حبیب هیچ ذنبی اهلیست
یار من و میان من نه کنارم ازو

ای دلم چون پسته از شور نمک بر جان تو | سوخت مغز استخوانم پسته خندان تو
من کجا باشم جایی که همچون ذره اند | صد هزاران آفتاب از مهر سرگردان تو
عقل و هوش و دین و دل صرف تو کردم ای صنم | گر ترا با جان من کارست آنهم زان تو
میکنم یاد دهانت و آتش لب تشنگی | کی شود تسکین بیاد چشمه حیوان تو
گر شود از خاک ما هر ذره چشم روشنی | سیر نتوان گشتن از نظاره حوران تو

بلبل عشقت اهلی از دی ای گل دوستان
چند روزی کاندرین گلشن بود مهمان تو

بسوخت جان مرا اشتیاق حد تو | چه کرده ام که جدا مانده ام ز صحبت تو

فراق روی تو بنوشت حال کرد مرا
چه کرده ام که جدا مانده ام ز صحبت تو
نخورد و بلبل شیدا که گسست ادب خویش
هر که یار برم رود به نور طلعت تو
غم غریبی و اندوه روزگار بمان
ولیک بس که نه دارم به بین محنت تو
چو غنچه ام گرهی دارد لب و نمی خواهم
که کار من گشاید به نسیم رحمت تو
بخواب نسیم گر بشنت کسی گذرد ازو
که عرض حاجت من میکنید بحضرت تو
نشاید بهر جدا از نیاز اهلی رو
که نیست عرضی جز دعای دولت تو



پرسش دل کرد ندانم چه روز نیست

هرگز دلم ملول نگشت از جفای او
تا زنده‌ام خوشم چو بمیرم فدای او

آن گل نهاد در ره من صد هزار خار
من خار راه رفته به مژگان برای او

از عمر بی‌وفای خودم در عجب که چون
گرد این وفا که گشته شدم در وفای او

ما را به طوف کعبه چه حاجت که میکده
صد کعبه در طواف در آرد صفای او

عالم خراب گنج زر و زند میرسد
در عالمی که گنج زر است از دعای او

دانی که مرغ دل همه در اضطراب چیست
در اضطراب آنکه بمیرد برای او

اهلی در آشنایی و یاری چو زار اوست
بیگانه که پس نشود آشنای او

بوفای او که گرم کشد نکنم فغان ز جفای او
ز هلاک من چه زیان قدم من و صد چو من بفدای او

غم گلرخی که مرا بود همه عمر از آن نشود کهن
که هزار اگر گل نو بود نرسد به گلی صفای او

نه بهانه که دلم طپید سخنی کنم به طبیب خود
نه غلط که گر نکنی کند بطپید دلم بهوای او

چه بود اگر سگ کوی او سوی چشم من گذری کند
که بشوید آب دو دیده‌ام ز غبار رهگذر پای او

چه نکته دانی دگران کنم چو بلای من دل اهلیست
بخدا که من همه ستم تاب همه بکشم ز برای او

از کفر و دین بری شده‌ام از برای تو
دنیا و آخرت همه کردم فدای تو

خواهم که خواب مرگ ببندد دو دیده‌ام
چندانکه چشم خود نگرم زیر پای تو

از خود ببینی تنگ چو رخ میکند نگه
حیرت برم ز صورت چین در سرای تو

در بوزه نمک ز تو شیرین لبان کنند
ای خسروان ملک ملاحت گدای تو

وا رسند گر بجانب من اگر بهانه‌ای ار
ور خنده میکند و بدلت جان فزای او
ای آفتاب همدم مهر تو دل میشود
نیستی و بعد از خور نور و صفای تو
شد خانه سگان درش جای مهوشان
اهلی برو که نیست درین خانه جای تو

نگاهی آتش حسن از رخ و تب شرابش بتو
با هم و باره چو جگری که کباب شود
زاهد اگر بهوای صبوحی اگر گلشت
حاجت به صبح نیست تو خود آفتاب
چو مرا امده بجواب که دارم جگری
شب نوفنا نرم و آنکه به خواب شود

یکباره عاشق از در خود همچو سگ مران
کاهی بلطف گوش و گهی در عتاب شو

با چشمه حیات بپوشش لخضر ز حلق
یاد سکندر تشنه جگر عذاب شو

کشتی باده کشتی نوحست میش ما
کو پیل غم بیا و جهان گو خراب شو

۲۴۵

تا کی عذاب دوزخ هجران کشد کسی
اهلی بزر خویش و خلاص از عذاب

تو آب خضری و لب تشنه عاشقان از تو
بیا بیا که صبوری نمیتوان از تو

بخشم رفتی و کشتی قیامتم بسی
چه زود در بخی و دیر آشتی فغان

مرنج اگر من دلسنگ سینه شکافم
که حال دل نتوان داشتن نهان

قیامت ارچه در آخر زمان شود پیدا
قیامتست درین شهر هر زمان از تو

تو کی بخنده گشایی ... ای
یقین من که کسی نیست این گمان از

ز غیرتم همه آتش که همچو شمع چرا
گرفته اند مرا خلق در زبان از تو

مرا بتیغ قلم سازد استخوان چنین
که چون کداخت مرا مغز استخوان

بمجلسی که تو با کلرخان قدح نوشی
هزار زخم بمستیست خون فشان

تبر ز قصه مجنون حکایت اهلیست
که شد فسانه صد گونه داستان

مهلت بعد دین و دل که صرف شد در گوی تو
زانها که گوید جان من جانها فدای روی تو

ادبت بپی کا ... در عشقبازی لحظه
گر قبله جانم بود غیر از خم ابروی تو

ای تو غزال مشکبو جانم ربوده بار بو
گر زنده اند از خاک کسان من زنده ام از بوی

حلقی حسرت شنید سر بر زانوی تو
یاری که باشد که نهد سر بر زانوی تو
هر چند ازین تیره دلان آهوی رم دیده
در دیده می نشیند سر ای ... آهوی
ای آنکه فارغ عاشقان باشند که باری کام
شخص ازو خوش راحت ...
راهی که کار عشق ... روشن بود و نور
نقشی نشید دور و آن حضور دیگر از تو

تا کی ز رو نماند نشد بود و ایمان سخن تو
خاموش کس که حرفی نهند از دهن تو
شیرین و شاخ و نما چون سمرو صلب رخی
خود ... که هر چند گردد گمان از تو

تا کفر خم زلف تو باقی بود ای بت
مشکل که مسلمان شود این برهمن از تو

بر روی گل از باد صبا قطره شبنم
بیتاب شود گر نگرد سیمن تو

هیهات که یعقوب رسد سوی تو یوسف
کو باد که بویی برد از پیرهن تو

اهلی گفت لاله صفت هر که شکافد
یابد جگر سوخته در کفن تو

آن بزم عیش و ساقی و جام شراب کو
وان آتش محبت و آن اضطراب کو

گیرم که روی گل نگرم از هوای دوست
وان عشوه و کرشمه و ناز و عتاب کو

گلشن همان و مرغ همان شاخ گل همان
گلبانگ شوق و آتش عهد شباب کو

گر مدعی ز عشق زند لاف همچو من
گنج محبت و دل و جان خراب کو

خواب از خیال آن مژه در دیده هستم
در دیده که خار بود جای خواب کو

من مست و بیخود از خود و نامم جدا از آن
زین قصه گر سؤال کنندم جواب کو

در آتشم هنوز از آن آتشی که آن حریف
شد مست و باز گفت که اهلی کباب کو

از عکس شیرین کوهکن گرید دو چشم از او
باشد کزین خون جگر رنگی بر آرد کار او

مردن بلب آسان بود هرچند گر خرمان بود
گر در مذاق جان بود شیرینی گفتار او

آن سرو تا چالاک شد عاشق بسی بیباک شد
خواهد بسی سر خاک شد از جلوه رفتار او

بر روی آن گل در چمن چندان بگریم در چمن
کاخر دمد از اشک من گل بر سر دیوار او

بازار او گر بنگری صد ماه دارد مشتری
گم شد چو یوسف صد پری از گرمی بازار او

ای سرو قد نورسی گلشن بود جای تو
جنت نخواهد کسی ای نعمت دیدار تو
از زاری چشم چون افشان ز اهلی تا به جان
جان با یکی کرد در جهان جان و دل او کار

پیش شاهی چو در سپاه شاه دارم غم مردم شو
چاه در راه است چون یوسف بجای کم شو
در بهشت آدم بیک گندم جوار زاری شود
از جهان کو حاصل ما نیز بیک گندم بشو
از زلف گر گنج سوال کف مور خزانه
گر همه سرکشان و سود در بستم
تا قبا چون تنگ شد بسی سرو آخر زرد
جان من نا امید شد و سفت ریاحی خم

خرقهٔ صوفی بمی کن صرف اگر دل زنده‌ای
مرده پشمینه چون کرم ابریشم شوی

حاصل دنیا نباشد هیچ غیر از مردمی
با نیک و خوش برآ اهلی و نام مردمی

۲۴۶

شیرین نمکیم ار نشنید شکر تو
ما را الحه رانند رقیبان بر تو

از دیده بدل تحفه می‌ورزد نمک ملالکم
باز آ که تبسمی ز در گشاید این شکر تو

بفرست بمن بوی خود ای یوسف مصری
گر زنده شوم عزیز از آن پیرهنم خبر

ای کعبهٔ جان روی من از قبله بگردد
گر قبلهٔ حاجت بود هم غیر در تو

هرچند که من پیرم و تو نخل جوانی
پیش آی که دستی بزنم در کمر تو

خورشید رخا پیش خود بار بدم
تا ذره صفت دور شدم از نظر تو

اهلی چو نماند از غم او در جگرت آب
حیران لب خشکم و این چشم تر تو

قدر ارباب وفا نیست بجا که در تو
بیوفائی و وفا قدر ندارد بر تو

گر زما جان طلبی از تو ندارم دریغ
جان و سر هر دو فشانم بخاک در تو

دردمی گرچه زند زهر غم مار بکشت
باید این چاشنی از لب چون شکر تو

بگدازم همه شب شمع صفت پیش حریف
روح میپرورم از صحبت جان‌پرور تو

ای بت شیرهٔ جان نقل شراب جگرم
که کباب جگر من بود در خور تو

خسروا گر ندهی جرعهٔ جامی به فقیر
چه سفال می‌ندان و چه جام زر تو

آفتابی تو و بگذرد ز رخت صد ماه
هست ممکن که بپوشد نظر از منظر تو

بسکه حیران گشته‌ام در جلوهٔ رفتار او
خشک بر جا مانده‌ام چون صورت دیوار او

او که از لب زنده سازد مرده را همچون مسیح
ضعف طالع بین که من چون مانده‌ام بیمار او

با چنین عزت که آن سلطان خوبان میرود
مصر و یوسف خجالت زیر بار او

فاش میگفت آن پری در گفتگو سخن
جان دهم صد بار اگر آن بشنوم یکبار او

مرده را گر جان دهد اهلی مدار این عجب
همچنین وصل او دیده‌ام بسیار او

بسکه سوزم چو شمع از نوس محفل او — پهلوی هر که نشینم بسوزد دل او
جان من مایل آن لاله رخ از داغ دل است — بشکفد چون شاخ گل از باد هوا مایل او
مشکلی از لب ای غنچه دهان دارد دل — ای یکی خنده شیرین بگشا مشکل او
سگ او خواهمش کعبه آن کوی بود — بخت بیدار که دارد چو سگ مقبل او
خال ابروی ترا کوکب بخت بلند — گر سعادت شده اوج مه نو منزل او
خالی از داغ دلی لاله صفت کی باشد — عاشق سوخته گر گل بدمد از گل او

غیرت حسرت دل اهلی نشد حاصل هیچ
آه ازین حسرت و وای از دل بی حاصل او

هر که آن گل بنهد در دیده گریان او — عاقبت شاخ گلی سر بزند از جان او
همچو آهو باز خواهم دیده را بعد از هلاک — تا سر خود در ره بینم نشسته بر فتراک
آتش دوزخ ز آب کوثرم خوشتر بود — گر بود در پیش چشمم روی آتشناک او
جان آن صاحب نظر آئینه حسن و — گر غبار دیگران پاکست چشم پاک او
میشود دود دلم از سینه چون سروی بلند — هر که آرام در نظر سرو قد چالاک او
هر که در دل تلخی عشقت او را خوشگوار — زهر باشد از کف نوشین لب بی باک او

کس سخن در دیگ اهلی چون کند از ترک عشق
زانکه دور است این سخن بسیار از ادراک او

ا

آدم و گندم مرا خال لب جانانه — من نه آن مرغم که در دام آرد دم دانه
در بکر صحبت با دم ارباب عقل — هم بکر در جوش آرد آتش دیوانه

شو چشم از صلح و جنگ همچو آتش یگانه
گر براو دوری چراغی گر تو سوزی خانه
باده میباید که صافی باشد و ساقی لطیف
بزم شاهی گر نباشد گوشه ویرانه
پیش آن آهوی که خواب و بیش گیرد زرا
حالیا وصف شما را زغش او دیوانه

ما هم و دل و دین بسر و کار نو کرده
شد دو جهان در سر یار از نو
داد دار که پیش تا بهم مگر هم از لب نوش
زانها که بیار گیس چو خوار نو کرده
ای کمان مژه کمش آب آخته جگر را
امروز که جا باید دیوار نو کرده

هم عاقبت از بند دو افسانه رهانید | آنکس که مرا چشم تو گرفتار کرده

۲۴۷

رحمی بکن ای گل که بصد ناز برآورد
اهلی دل خود را که چنین خوار تو کرده

زهی عارض تو گلرخان حجاب زده | شکسته رنگ چو گلهای آفتاب زده
رخ تو گلشن حسنست و نرگس مستت | میان لاله و سنبل فتاده خواب زده
من از لب تو خرابم همان دو ای مستت | که هم شراب بر آذر رحمت شراب زده
ز سوز سینه و خونابه دلم پیداست | که خنده تو نمک بر دل کباب زده

خیال سبز خطی هست دیده اهلی
نظر کنید که نقشی عجب بر آب زده

مدعی در جوش و من بیهوش از آن نوگل شده | بلبلان خاموش و مرغ هرزه گو بلبل شده
آفتاب من که سوزد برق حسنش خشک و تر | سبزه تر بین که گرد عارضش سنبل شده
در کمین صید دل از زلف و خال و چشم و ... | فتنه‌ها دارد ولی سرفتنه آن کاکل
دیگر از صبر و دل که سوخت حسنش چه دود | خرمن صاحبدلان بر باد جز و کل شده

همنشین آسمان شد اهلی آن سرو سهی
باغبان خون خورد تا عمری قرین گل

خوش حالتیست مستی تو از می خوش شده | دل ما بود در حکایت و خود را از یاد شده
فریاد از این نمک که نظر تا فکنده‌ام | خوناب دل ز گوشه چشمم روان شده
این مستی از من دیوانه‌ای رفت | کان بیخودی که بود مرا پیش از آن

چون کام ما خوش شب با ما از آن لب که بهم
او در کنار آمده من از میان شده
اهلی مرنج هر جفا دل بسته که ما
دل داده ایم از کف و تیر از کمان

خوش آنکه بود من را باده شده
فکنده دستش و من از او مست شده
چو کام ما از آن لب میگون ندهم بی باده
خیال خوشست که می پرستی شده
اگر چه دین و دلم شد شراب ده ساقی
چنین که در ره یارم چو خاک پست شده
مگر غبار رهم از سر بلند سازد باد
چرا ملول شد اهلی چو ... دست شده

خمیده شد چو کمان قد اهلی از غم یار
کمان کشش اجلش در پی شکست شده

چون شمع دل از داغ تو افروخته به — عاشق که دل افسرده بود سوخته به
هرچند غزت متاع خرد و صبر — در پای تو افشاندن از اندوخته به
گر رسم و ره عقل ندانم مکن عیب — کین دانش بیهوده نیاموخته به
پی یوسف خود دیده چو یعقوب بستم — چشمی که نه بر دوست بود دوخته به

اهلی به غلامی تو چون پیر شد آخر
مفروشش ازین عیب که نفروخته به

عالم چو آفتاب پر از نور کرده — ما را چرا چو سایه ز خود دور کرده
ای مست نرگس تو جهانی ز جام عیش — ما را به زهر چشم فراموش کرده
یکذره نیست در دلت ای آفتاب مهر — خود را به مهر بهر چه مشهور کرده
آخر سگ تو ام چه از آستان وصل — ما را چو سنگ تفرقه مهجور کرده
بار آنکه دست هجر ز بنیاد بشکند — جان خراب را که تو معمور کرده
مردم ز رشک آینه از وصل روی تو — کو را همیشه هم نفس و منظور کرده

اهلی کجا به حلقه زره بندگی رسید
آزاد خویش را که ز خود دور کرده

اگرچه عشق نکویان حرامست همه — حرامست که در سینه را حفظ همه
وصال گل طلبی بخت باید ای بلبل — مگو که کار به عقل و فصاحتست همه

قدت نه سرو که نازو کرشمه است تمام
رخت نه ماه که حسن و ملاحتست همه
چه جای حسن و چه حسنست این لطافت به
چو صبح اهل سعادت صباحتست همه
زبان طعن رقیبان بسوخت اهلی را
هلاک مرده نه زخم و جراحتست همه

نوید بزم عیش و نبود در مرو آن بیانه
بیا که چشم را که چه سخن کنم بهانه
بی حسن فسانه یار شود ز آن نگاه ام
به کوی م از غم خود بنیر در زمانه
همه شب بخواب بینم به طواف کعبه خود را
چو نسیم است بکوی ست ار آن آستانه

بخدا که پسته جایی نبود قرار و آرام | مگر آنکه مست افتم به در شرابخانه

دو لب ترا چو اهلی نگر در رشک میرد
که مدام عیش دارد لب جام از آن مشتا

خرم سرشت کامه نوش شراب کرده | جگرم که این حکایت جگرم کباب کرده
که مو دره بجاش که زغم بسوخت جانم | ز که بود این خرابی که مرا خراب کرده
ز زلال جان شیرین می وصل در دل من | به شراب تلخ مردم ز چه روشتاب
به جگر کشیده ساغر نه که شد حریف ساقی | که دل مرا به صد غم گرو عذاب کرده

مشنو ز عشق اهلی که شب آن حریف می زد
به گمان آنکه چشمش همه روز خواب کرده

رسیده مست ما ز می رخ گل افکنده | رخی و صد گل خوبی لبی و صد خنده
کلاله بسته و چون گل گشاده پیشانی | ز رشک او به تو چون چهره ها فکنده
گشاده از ابرو چو حلقه گفته | در ابر شد به روی مهر از در مانده
چو مه برآمده بر صورتی که از سر نمش | فرو رود به زمین آفتاب تابنده
سر نیاز نهادم به سجده آن بت | که ای بحسن خداوند و ما همه بنده

همیشه خلعت حسن تو تازه باد چو گل
ولی ز یاد مبر اهلی کهن ژنده

ای مصور ز کف این تحفه تعلیم بنه | سجده کن پیش بت ما سر تسلیم بنه
گر سر دست به محراب محبت داری | جان پیکی نهم و جهان جمله بنهم

ملک راحت طلبی بنده که آتش بجز
وز نه سلطان شو و دل خطر و هم بنه
آخر ای کج شده ای بهر غم مرد دل من
باز غم بر دل عشاق به پیغمبر بنه
نام را بنده خود خواند ز غم آزادم
خسرو وقت بگو خط غلامیم بنه
همه شبها چو حبیب در او جان بهم
بر سر خاک کس آن خشت به تعظیم
بنده خاک کز آن سنگ تمنی سو اهلی
بت پرستی مکن و دل ز زر و سیم

من که هم خسته دلی حال دگرگون شده
بدلی سوخته عاشق مجنون شده

اضطراب من در مانده گریان و اند
جان بلب آمده غرقه چو خون شده

گر بام منی خود را اندیشی هیچ را آن
گر کی بشکند این گر به جگر خون شده

ای که سر حلقه بزم طربی یاد آور
هیچ چون من بکسی از دایره بیرون

روی زرد از چه صفت سرخ نه پیدا اهلی
مگر آینه کند چهره گلگون شده

شمع که غرقه بخون اشک لاله گون کرده
شهید عشق تو آغشته بخون کرده

جنون عشق اگر نیست چرخ مجنون را
به تهمت غلط افسانه جنون کرده

بدوش من بنهد ایام هر کجا باریست
قضا نخانه گردون مرا ستون

چراغ مجلس مستان نبیش بود دم
مرا غم تو چو شمع سحر زبون کرده

زبان کلک که فهم حدیث خط کهش
حکایت دهنت را اندیشه خون کرده

بیان نامه سیاهی حکایت طلب است
که عمر در سر افسانه و فسون کرده

آتش آهم نهال وادی ایمن شده
باز این آتش بکهکشان کجا روشن شده

من چنین مدهوش وصل و غافلم کز بیخودی
اشک حسرت آمده از دیده تا دامن

بیست خرابه جسم و دل او در جلوه گاه
زانکه در دل دیدمش هر که زچشم من

گرد دامان آه بند از شکاف سینه باز
آتشی چنم بلند از جیب پیراهن شده

اهلی سوز سینه خود را چون بکند ار کرد
در سماع افتاده با او دست در گردن

گهی که زلف از آن روی مهوش افتاده
هزار سوخته را جان در آتش افتاده

چه صد هزار رخصای غزال مشکین بو
خوشم که با من مسکین از آن خوش افتاده

بگوشه نظر ای شهسوار من بنگر
سری که بهر تو در پای ابرش افتاده

نشان تیر تو خلق استخوان خود سازند
دلیک فرقه بدام بلاکش افتاده

جمال یار کند جلوه در دل ما گاه
خوش آن دلی که چو آئینه بیغش افتاده

مرا چه چاره ز رد بوالکی تو اهلی
که کار من به حریفی بلاکش افتاده

کی دل صد پردی از داغ گزندی سوخته — هر کجا دیدیم عشقش دردمندی سوخته
ده چه شمعت اینکه پیش عاشقان داری — صد هزار افتاده چندی مرده چندی
تا بود شمع ایمن از چشم بدان گرد سرش — هر نفس در آنکه آن مشکین سپندی
میشود دودی بلند و میدمد بوی عجب — تا کجا آن شوخ جان شستمندی سوخته
آه ازین نارک سپند نهاد دل کآن جان باز — هر دم از نار رگ دلی مشکل سپندی
پیش من فرهاد و مجنون مردم آزاده اند — کم چو من دیوانه در قید و بندی

۲۴۹

کر زمین و آسمان دشمن شوند اهلی چه باک
آه من بسیار ازین پست و بلندی سوخته

ندیده مثل تو دیده نه کس نشان داده — فرشته خوی و پری روی و آدمیزاده
توئی که سرو بلندت ز پا گدا امانی — قدم بدیده مسیح آفرینده نهاده
نیم که جز به جمال تو همتم هرگز — بر آفتاب فلک چشم مهر بگشاده
خدا را مدد ای همای بخت که من — گدای شهرم و با پادشه درافتاده

ز فیض میکده خالی کجا بود اهلی
که سالهاست که چون خم بخت نشسته

جدایی از درت جانا بزهر آلوده تیرم — که چون دور از تو خواهم ماند بی تو گر نمیرم
روا باشد که چون با دیگران شد حال ما گویی — که از اندیشه که هرگز نیارد در ضمیرم
شدم دیوانه از شوق جوانی هم زدم زنجیر — نه زنجیر ای پریچهره را اگر سازی اسیرم
ز خوبان دیدم آنکه برآید بر سر شیدایی — اگر در کنج محنت سر ز زانو برنگیرم

مرا هم من نشد الای عبیر و عود بر آتش
چو دل میسوزدم پیش رخ ضد عود و عبیرم

ساقیا باده بده پس پس تو دل افتاده
بستم از خون دل خود و کرم باده
نشنوم ای پیر ره از هرچه کنی نشنوم
نبود از دست نگارین و رخ ساده
چون تو در بند خودی پند تو سودی ندهد
بر و رحمت ز زندان دل آزاده مده
الحق آن مطلب همچو سکندر زنهار
عمر بر باد ولی بر روزی بنهاده مده
روا ای صورت چین ز خدا شرم بدار
حسن خود جلوه با آن حسن خداداده